دیوان

میرداماد

«اشراق»

به کوشش احمد کرمی

میرداماد، محمدباقر بن محمد، - ۱۰۴۱؟ ق.
پرتوی از سروده‌های محمدباقر میرداماد متخلص به اشراق / به کوشش احمد کرمی. —
تهران: ما، ۱۳۷۹.
۲۳۰ ص.
ISBN 964-5510-45-7 ۱۲۰۰۰ ریال
فهرستنویسی‌براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه به‌صورت زیرنویس.
۱. شعر فارسی — قرن ۱۱ ق. الف. کرمی، احمد، ۱۳۰۱ —، ب. عنوان.
۴ ک ۲ آ / ۶۵۶۱ PIR ۸ فا ۱/۴
ی / ۹۳۲ م
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۲۳۶۵۳-۷۸ م

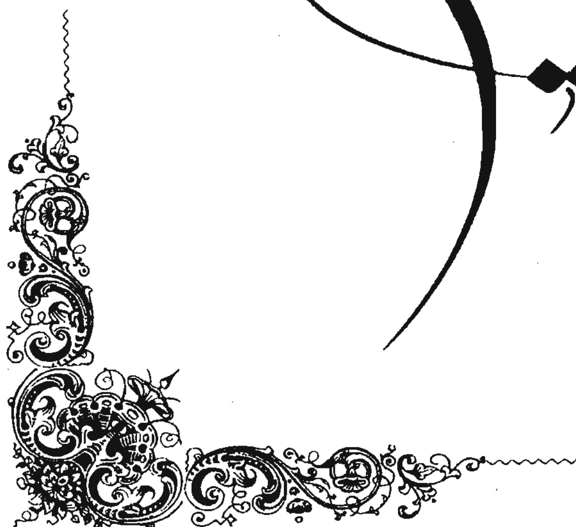


انتشارات «ما»

نام کتاب: پرتوی از سروده‌های محمدباقر میرداماد
به کوشش: احمد کرمی
سال: ۱۳۷۹ خورشیدی
چاپ اول: «ما»
شمارگان: ۱۰۰۰
حروف‌چین: افسون عقیدگان
چاپ و صحافی: شرکت چاپ خواجه
شابک: ۷ـ۴۵ـ۵۵۱۰ـ۹۶۴



بسم الله الرحمن الرحیم



پیشگفتار

بنام خدا

سپاس خدای را که توانستم اثری از حکیمی بزرگوار چون میرداماد را به پیشگاه ادب دوستان تقدیم دارم.

اگر چه این حکیم عالیمقام در رشته حکمت و عرفان شهره است و مورد توجّه علمای بزرگ و دانشمندان قرار گرفته لیکن بعقیدهٔ اینجانب اشعار وی هنوز آنگونه که شایسته است معرّفی نگردیده. از آنجائیکه راه انتخابی انتشارات «ما» چاپ دیوانهای شعر چه معاصرین و چه گذشتگان است اکنون این افتخار به یاری پروردگار نصیب شد که اشعار حکیمانهٔ دانشمند معظّم میرداماد (اشراق) را به پیشگاه ادب دوستان و اهل دل ارائه کنم. هر چند بطور شایسته نتوانستم حق این فاضل و عارف الهی را ادا نمایم لیکن در حدّ توان آنچه توانستم انجام دادم.

در اینجا لازم است از محقق و دوست بسیار خوبم آقای دکتر احمد مجاهد که از کتابخانه شخصی خودشان روضات‌الجنّات را در اختیارم قرار دادند سپاس داشته‌باشم و همچنین از شاعر عالیقدر علی‌اکبر کنی‌پور «مستی» که در تدوین و اصلاح کتاب حقیر را یاوری کردند تشکر مینمایم و نیز از خانم افسون عقیدگان که کار

حروفچینی این اثر را با دقّت انجام داده‌اند قدردانی مینمایم.

امید است در آینده وسیله محققان و دانش‌پژوهان آنطور که سزاوار است این اثر کامل گردد. همچنین نظر محققان عزیز را به فهرست کتابخانهٔ سپهسالار جلد اوّل که حضرت میرداماد حاشیه بر صحیفه و استبصار نوشته‌است معطوف می‌دارم و در صفحات بعد نظر خوانندگان گرامی را به نوشته‌های بزرگان ادب توجه میدهم.

از دانش‌پژوهان و استادان ادب انتظار دارد چنانچه در نوشته‌های متن کتاب از نظر رسم‌الخطّ نقصی را ملاحظه می‌فرمایند و احیاناً غلطی از دید ما گذشته است با بزرگواری خود بنظر اغماض بنگرند و به این خدمتگزارشان منّت نهاده یادآوری فرمایند.

تهران ۱۳۷۸

احمد کرمی

نقل از تاریخ ادبیات در ایران تألیف زنده‌یاد ذبیح‌الله صفا

در اوایل سدهٔ یازدهم هجری بنام چند تن از حکیمان و حکمت‌شناسان معروف باز می‌خوریم که بزرگتر از همهٔ آنان میر محمّد باقربن‌میر شمس‌الدّین حسینی استرآبادی مشهور به «میر داماد»[1] و متخلّص به «اشراق» (م۱۰۴۱هـ) جامع علوم معقول و منقول و از عالمان رتبهٔ اول عهد خود در این هر دو دسته از دانشهاست. مادرش دختر محقق کرکی و به همین سبب پدرش میرشمس‌الدّین ملقّب به «داماد» بود و میرمحمدباقر را به نسبت پدر «میر داماد» می‌گفتند. میر داماد دوست و همتای شیخ‌بهاءالدین محمد عاملی بوده و این هر دو در خدمت شاه‌عباس بزرگ مقام و منزلت خاص داشته‌اند. آثارش در رشته‌های مختلف عقلی و نقلی متعدّد و از آن میان چند اثر مهم در حکمت است مانند: قبسات، عیون‌المسائل: نبراس‌الضیاء، خلسة‌الملوک، الرّواشح السماویة، السّبع‌الشّداد، خلق‌الاعمال، الافق‌المبین، حبل‌المتین، تقویم‌الایمان،

۱-دربارهٔ او میتوان به مأخذهای بسیار مراجعه کرد. از آن جمله است: امل الآمل چاپ بغداد ج ۲ ص ۲۴۹ که او را باعنوان الامیرالکبیر یاد کرده، سلافة‌العصر از سید علی خان مدنی چاپ مصر ۱۳۳۴ هق ص ۴۸۵ ببعد، روضات الجنات ج ۲ ص ۶۲ ببعد، قصص العلماء ص ۲۳۸-۲۴۰، تاریخ عالم آرای عباسی، تهران امیرکبیر ج ۱ ص ۱۴۶-۱۴۷، ریاض الشعراء چاپ تهران ۱۳۱۶ ص ۲۷۸، تذکرهٔ نصرآبادی چاپ تهران ۱۳۱۷ ص ۱۵۱-۱۵۲، ریحانة‌الادب ج۴ ص ۱۱۷-۱۲۱، آتشکدهٔ آذرچاپ آقای دکتر سادات ناصری ص ۹۲۴-۹۲۵، مجمع الفصحاء چاپ قدیم ج ۲ ص ۷، اسلام ایرانی، هانری کربن ج ۴، ص ۹-۵۳.

صحیفهٔ ملکوتیه، الصراط المستقیم، عرش التقدیس، علم واجب و کتاب فارسی جذوات و مثنوی موسوم به «مشرق الانوار» در برابر مخزن الاسرار نظامیست. آموختگاری او نزد دائیش شیخ عبدالعالی (م۹۸۴ه) پسر محقق کرکی، و میرفخرالدین محمد سماکی استرآبادی شاگرد میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی، و سید نورالدین علی عاملی شاگرد شهیدثانی، و شیخ حسین بن عبدالصمد پدر شیخ بهائی صورت گرفت و خود نیز شاگردان مشهوری تربیت کرد که ملاصدرای شیرازی بزرگوارترین آنانست.

دربارهٔ او نوشته‌اند که مردی عابد بود و در خواندن قرآن زیاده روی میکرد و خود در بیان احوال خویش مدعی کراماتی از قبیل رؤیت علی بن ابی طالب در یکی از خلسه‌هایش شد که شرح آنرا خوانساری در روضات آورده‌است[1]. او ابوعلی بن سینارا «سهیم سالف و شریک دراج» خود مینامید و رباعی مستزاد متوسطی دارد که به استقبال و به تضمین مصراعی از رباعی مشهور آن حکیم سروده و به مقام علمی خود در آن اشاره کرده و آن چنین است:

تجهیل من ای عزیز آسان نبود بی از شبهات
محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود بعد از حضرات
مجموع علوم ابن سینا دانم بافقه و حدیث
وینها همه ظاهرست وپنهان نبود جز بر جهلات

۱-روضات الجنات، ج ۲ ص ۶۴-۶۵

کار اساسی میرداماد در نزدیک ساختن فلسفه ودین، بی گمان گامی نو نیست که او در این راه برداشته‌باشد. این کاریست که از دوران کوشایی معتزلیان واشعریان و مشائیان آغاز یافت و در محیط تشیع عهد صفوی بر شدّت آن بسی افزوده‌شد.

با اینهمه کوششهای میرداماد در این راه و همچنین در آوردن حکمت مشاء به رنگ اشراقی آن قابل توجه است. وی در الافق المبین از «تناهی زمان» و در نتیجه آن از «حدوث دهری» که یکی از نوآوری‌های او در حکمت است، سخن می‌گوید و در همین کتاب و نیز در قبسات بحث در اصالت وجود و اصالت ماهیّت را به پیش می‌کشد و سرانجام به اصالت ماهیت تن در میدهد ولی شاگرد مشهورش ملاصدرا در این هر دو مطلب در طریقی مخالف استاد خود گام نهاد و بعضی از حکمت‌شناسان دیگر که بعد از او آمدند همچنان اندیشه‌های میرداماد را دربارهٔ زمان مردود شمردند مانند محمدبن‌زمان کاشانی[۱] در کتاب خود بنام «مرآةالزمان»، و جمال‌الدین خوانساری (م ۱۱۲۵هـ) در حاشیهٔ خود بر حاشیهٔ خفری بر الهیات تجرید، لیکن محمداسمعیل بن‌محمد حسن مازندرانی معروف به «خواجوی»[۲] (م۱۱۷۳) در رسالهٔ «ابطال‌الزمان‌الموهوم» میان اندیشهٔ داماد و ریشه‌های آن و رَدّ خوانساری حکومت و داوری کرده و در آن اشارتی دارد بعقیدهٔ

۱-دربارهٔ او بنگریدبه روضات الجنات ج ۷ ص ۱۲۴-۱۲۶

۲-منسوب بمحلّهٔ «خواجوی اصفهان» که در خانه اسمعیل مذکور در آنجا بود.

محمدطاهربن محمدحسین قمی شیخ‌الاسلام قم (م۱۰۹۸هـ) در کتاب «بهجة‌الدارّین» که وجود زمان را پیش از آفرینش جهان بعنوان امتدادی نامتناهی تصور می‌کرد و این هم بنوبهٔ خود بی‌شباهت نیست به گفتار محمدبن‌زکریای رازی (م۳۱۳) که زمان را مانند قدمای چهارگانهٔ دیگر امری وجودی و «قدیم» می‌شمرد و البته در این اندیشه از اعتقاد ایرانیان به «قدمای خمسه» پیروی می‌کرد، چنانکه در ذکر حال او و حکمت وی در مجلد اول ازین کتاب و نیز در کتاب «تاریخ علوم عقلی در تمدّن اسلامی» سخن گفته‌ام، واین را هم باید دانست که رازی خالق را در فوق آن «پیشینگان پنجگانه» یعنی: روان، خرد، جای، گاه، تَوم (هیولی) میگذارد و در این صورت زمان نزد او قدیم بالعرض می‌گردد که همانند است با پنداشت زمان در اندیشهٔ پاره‌یی از متکلّمان که آن مفهومی منتزع از ابدیّت وجود خالق شمرده‌اند.- به هرحال میرداماد مبحثی خاص را دربارهٔ زمان در عهد مورد مطالعهٔ ما گشود که پس از او مدّتها بازماند. میر در اثرهای خود از پیشینیان مانند فارابی، ابن‌سینا، شیخ‌اشراق و فخر رازی و مانند گانشان بسیار یاد کرده و به نوشته‌های آنان استناد جسته‌است.

چنانکه پیش ازین گفتم میرداماد شعر فارسی می‌سروده و «اشراق» تخلّص می‌کرد.

از روضات‌الجنّات

میرمحمد باقر فرزند برومند سید فاضل عماد سلیل‌الامجاد میر شمس‌الدّین محمّد حسینی استرآبادی مشهور به داماد و متخلص به اشراق سیّدی بارع و متکلّمی حکیم و جامعی متتبعِ و فهیم بود.

میرداماد از اجلاء علماء معقول و منقول بوده و از هوشمندان برجسته اصول و فروع بشمار می‌آید و بر اثر ذکاوت خاصه‌ایکه

نصیب او گردیده از کلیّه معاصرینش برتر بوده ودر نقادّی که منحصر به خودش بوده تبحری بسزا داشته و استادی کامل بوده و در فنون معموله یکتا و در منزلت و جلالت مسلّم روزگار بوده وضیع و شریف به وی اقبال داشتند و ابهّت و شخصیّت او را به دیده منّت مینگریستند همتّی عالی و مقامی شامخ داشت و از همه گونه مواهب برخوردار بود از صفات انسانیت حد اعلا را دارا گردید.

میر مبرور در اصفهان می‌زیست و در نزد پادشاهان صفویّه مقامی عالی داشت و آنان همه گونه احترامات او را رعایت می‌کردند.

میر مبرور به نماز جمعه و جماعت مواظبت کامل داشت و قاطبه افراد وی را فرمانبردار بودند.

میر مبرور در فنون حکمت و ادب ید طولی داشت و پیشوای مسلّم بود و از رازهای نهانی کلمات عرب کاملا باخبر بود و خطیبی جامع بشمار می‌آمد و در فصاحت بیان و طلاقت لسان بی‌نظیر بود.

میر مبرور ادیبی لبیب و فقیهی نبیه و عارفی تیز رأی بود مردمک چشم کمال و چشم مردم با کمال به حساب می‌آمد.

پدر بزرگوارش داماد شیخ محقق علی‌بن‌عبدالمعالی کرکی

بود و این درّ یتیم از صدف پاک کریمه آن عالم بوجود آمد و از افق آسمان آن نجم فروزان طلوع کرد و پدر آن بزرگوار بدان مناسبت به داماد اشتهار پیدا کرد و فرزند ارجمندش پس از این به داماد مشهور شد.

و از بعض مجموعه‌ها استفاده میشود خود آن بزرگوار شهرت داماد را برای خویش انتخاب کرده.

لیکن از برخی از نوشته‌های خود میر بزرگوار استفاده می‌شود شهرت مزبور از پدر عالی‌مقدارش بوده چنانچه می‌نویسد «و کتب بیمناةالداثره احوج‌الخلق الی‌لله الحمیدالغنی محمّد بن محمّد یدعی باقربن‌داماد الحسینی ختم‌لله له بالحسنی حامدا مصلیا».

میر مبرور همواره اوقات از جد بزرگوارش به جدناالقمقام علیه رحمةالله الملک‌العلام تعبیر میکرده.

میر مبرور از اقران شیخ بهائی بوده و از بعضی اساتید آن بزرگوار نیز استفاده کرده و دوستی کامل بین این دو شخصیّت برجسته برقرار بوده چناچه نظیر آن در سلسلهٔ دانشمندان کمتر افتاده مخصوصاً اعلام معاصر چنان علاقه را نسبت به یکدیگر کمتر نشان می‌دادند.

گویند هنگامی شاه‌عباس کبیر به یکی از تفرجگاهها می‌رفت و از آنجا که همواره میر مبرور و شیخ بزرگوار همراه شاه بودند در

این موقع هم که به گشت صحرا می‌رفت نامبردگان را همراه برد.

بدیهی است میر مبرور دانشمندی تنومند بود و شیخ بزرگوار عالمی لاغر اندام شاه می‌خواست در این سفر تفریحی باطنی این دو شخصیّت را نسبت به یکدیگر بیازماید به همین مناسبت نزد میر مبرور که سوار بر اسب بوده و از آخر جمعیت حرکت می‌کرده و بر اثر فربهی عرق از سر و صورتش می‌ریخت آمده شروع به سخن گفتن کرد.

و همان موقع شیخ بر اسب تند روی سوار شده از اینطرف به آنطرف حرکت می‌کرد.

شاه به میرمبرور گفت آیا به شیخ توجهی نمی‌کنید چگونه پیش افتاده و با اسبش بازی می‌کند و از هرگونه احترامی در میان همراهیان دست برداشته با آنکه شخص شما با چنین ادب و وقاری حرکت می‌کنید!

میر مبرور پاسخ داد شاه متوجّه‌اند که اسب شیخ تاب آهسته حرکت کردن را ندارد زیرا بر اثر شادمانی که از سوارهٔ خود دارد مانند این است که از عادی حرکت کردن فراموش کرده‌است.

شاه سخنی نگفته خود را به شیخ که همچنان سرگرم حرکت بود رسانید اظهار داشت آیا توجه نمی‌کنید چگونه اندام سنگین

سیّد اسب بینوا را به زحمت انداخته و قدرت حرکت را از او گرفته و حال آنکه عالم مطاع که می‌خواهد پیشوای خلق باشد بایستی مانند شما ریاضت کشیده و سبکبار باشد.

شیخ پاسخ داد شاه می‌دانند چنان نیست که اسب از اندام تنومند سیّد به رنج درآمده‌باشد بلکه ناراحتی او از تحمل بار علم است که کوه‌های گران با سختی که دارند از حمل آن عاجزند!

شاه بمجردیکه از چنین دوستی کامل و بیسابقه‌ایکه بین دو نفر دانشمند بزرگوار معاصر او برقرار است خوشنود شده از اسب پیاده شده در برابر حاضران برای خدا سجده کرده و صورت به خاک مالید و از چنین نعمت ارزنده‌ای سپاسگزاری کرد و ثابت کرد با وجود چنین بزرگوارانی که دلشان متوجه به یکدیگر است کاملا می‌تواند سلطنت شایسته‌ای را دارا باشد.

علاوه بر حکایت مزبور حکایات دیگری فیمابین آن دو حاکی از صدق و صفا و پشتیبانی از دین مبین که با نیت پاکی به انجام می‌آوردند بسیارند چنانچه ما اگر بخواهیم آنها را مفصلا" بیان کنیم از حد اختصار کتاب ما خارج خواهدبود.

ذیلا باید بگوئیم میر مبرور از جدّ بزرگوارش روایت نمی‌کند بلکه استاد روایتی او دائی ارجمندش شیخ عبدالعالی آتی الترحمه است.

میر مبرور در اجازاتی که برای اعلام عصر خود نوشته از استاد نامبرده‌اش بی‌نهایت تجلیل کرده چنانچه بزودی به بخشی از آن اشاره خواهیم کرد.

میر مبرور علاوه بر دائیش از شیخ حسین بن عبدالصمد پدر بزرگوار شیخ بهائی و سید نورالدّین علی‌بن‌ابی‌الحسن موسوی عاملی روایت می‌کرده.

ما شرح حال سیّد مزبور را ذیل ترجمه صاحب مدارک ایراد خواهیم کرد بدیهی است روایت میر مبرور از سیّد مذکور از سند حرز حارزش استفاده می‌شود زیرا میر مشارالیه ذیل سند حرز مزبور می‌نویسد:

«و من طریق آخر رویته عن‌السید الثقة الثبت المرکون الیه فی فقهه المأمون فی حدیثه علی بن ابی‌الحسن العاملی ره فی مشهد مولاناالرضا (ع) به سناباد طوس عن زین اصحابنا المتأخرین زین‌الدّین احمد بن علی بن احمد بن محمّد بن‌علی ابن جمال‌الدّین بن تقی الدین صالح بن مشرف المعالی رفع‌اللّه درجة فی اعلی مقامات الشهدا و الصّالحین».

خلاصه حرز ذیل را در مشهد مقدس رضوی از سید نورالدّین عاملی از شهید ثانی روایت کرده.

«اودعت نفسی و اهلی و مالی و ولدی فی ارض، اللّه سقفها و محمّد حیطانها و علّی بابها والحسن و الحسین و الائمةالمعصومین و الملائکة حرّاسها واللّه محیط بها واللّه من ورائهم محیط بل هو قرآن مجید فی لوح محفوظ».

میر مبرور پس از ذکر حرز مزبور اظهار داشته در یکی از خلسه‌ها بین خواب و بیداری به زیارت حضرت امیرالمؤمنین(ع) مشرّف شده حضرتش با صورت برافروختهٔ حاکی از شادکامی به وی توجّه کرده و او را به حضور طلبیدند میر مبرور حرز مزبور را بطوریکه شنیده‌بود و در خاطر داشت به عرض مبارک رسانید.

حضرت امیر فرمود من چنین میخوانم و تو هم چنین بخوان:

«محمّد رسول‌اللّه (ص) امامی و فاطمة بنت رسول‌اللّه صلوات‌اللّه علیها فوق رأسی و امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب وصیّ رسول‌اللّه صلوات‌اللّه و سلامه علیه عن یمینی والحسن والحسین و علی و محمّد و جعفر و موسی و علی و محمّد و علی والحسن والحجة المنتظر ائمتی صلوات‌اللّه و سلامه علیهم عن شمالی و ابوذر و سلمان والمقداد و حذیفة و عمّار و اصحاب رسول‌اللّه رضی‌اللّه تعالی عنهم من ورائی والملائکه(ع) حولی واللّه ربی تعالی شأنه و تقدّست اسمائه محیط بی و حافظی و حفیظی واللّه من ورائهم

محیط بل هو قرآن مجید فی لوح محفوظ واللّه خیر حافظا و هوارحم‌الراحمین».

سپس افزوده هنگامی که حرز مبارک به پایان رسید بمن فرمود حرز را تکرار کن از حفظ خواندم و چند مرتبه تکرار شد تا بطور کلّی حفظ شدم و از حالت خلسه بیرون آمده و تا قیامت از آن دیدار که زود از نظرم رفت متأثر گردیدم.

و نظیر همین دیدار را ذیل کیفیّت دعا و اعتصام و امثال آن ادّعا کرده بلکه در یکی از آثار خود نقل کرده بسیاری از اوقات بود روح از بدنش مفارقت می‌کرده و به سیر معارج ملکوتی می‌پرداخته و با اکراه به بدن خود بازمی‌گشته[1].

میر مبرور حرز حارز را به یکی از شاگردان خود اجازه داده و می‌نویسد. حرز حارز با کرامت را با طرق سه گانه‌اش نزد من قرائت کرد و به او اجازه دادم تا به خواندن آن مواظبت نماید و آنرا با شرائطی که نزد اصحابِ روایت و درایت معتبر است برای طالبان آن روایت نماید کتب بیمناه‌الداثره احوج الخلق الی‌اللّه

۱-اینحال خلع روح است میر مبرور رسالهٔ بنام خلیعه نگاشته و از این پیش آمد که در روز جمعه ۱۶ شعبان سال ۱۰۳۲ برای وی اتفاق افتاده اطلاع داده و اصل رساله در کتاب سلافةالعصر سید علی خان کبیر ایراد شده و ما هم اصل و خلاصه انرا در تذکره باقریه متذکر شده‌ایم.

الحمید الغنی محمّدبن محمّد یدعی باقربن‌داماد الحسینی ختم‌اللّه له بالحسنی حامدا مصلیّا».

عده‌ای از دانشمندان معاصر از قبیل سید حسین بن حیدر کرکی عاملی آتی الذکر از وی روایت می‌کرده.

و عده‌ای از اعلام نیز از شاگردان وی بوده‌اند.

از جمله ملا صدرالدین محمّد الشیرازی شرح حال او را در باب صاد ایراد خواهیم کرد.

صدرالمتألهین حکیم بزرگوار مشارالیه کتاب رواشح‌السماویه استادش را به خط خود نوشته و تعلیقات و حواشی بر آن افزوده و ما نسخهٔ از آن را در اختیار داریم و این حکیم عالی‌مقام از میر مبرور روایت می‌کرده.

حر عاملی در امل الامل ویرا چنین میستاید امیر کبیر محمّد باقر بن محمّد حسینی استرآبادی عالمی فاضل و جلیل‌القدر و حکیمی ماهر در اصول عقلی بود.

میر مبرور معاصر با شیخ بهائی و سراینده توانا بود آثاری به فارسی و عربی سروده و از دائیش شیخ عبدالعالی و شیخ حسین بن عبدالصمد عاملی روایت می‌کرده و من خود هر دو اجازه را دیده‌ام.

میر مبرور پسر دختر شیخ علی بن عبدالعالی کرکی است.

سید علی بن میرزا احمد در کتاب سلافةالعصر شرح حال او را ایراد کرده پس از آنکه بی‌نهایت از وی ستایش نموده می‌نویسد: از آثار او در حکمت القبسات .الصراط المستقیم،الحبل المتین. در فقه شارع النجاة و حواشی کافی و فقیه و صحیفه و رسالهٔ در نهی از نامبردن به نام حضرت مهدی عجل اللّه تعالی فرجه و امثال اینها.

میر مبرور به نوشته سیّد سال ۱۰۴۱ (غما) وفات یافت[1] و از آثار او کتاب عیون‌المسائل ناتمام است و کتاب نبراس

۱-نگارنده در تذکره باقریه که مفصل از شرح حال میر مبرور بحث کرده‌ام نوشته‌ام در مدارکی که هم اکنون در دست استفاده‌اند هیچیک از سال میلاد او اطلاعی نداده‌اند ما میتوانیم سال میلاد او را ۹۵۸ یا ۹۶۳ بدانیم زیرا تاریخ اجازه‌ای که شیخ حسین بن عبدالصمد بوی داده ۹۸۳ بوده و در آن و اجازه عبدالعامی اشاره به جوانی او شده و هرگاه عمر او را در آنموقع ۲۰ سال یا ۲۵ سال بدانیم میلاد او ۹۶۳ یا ۹۵۸ خواهدبود و سال وفات او را به اختلاف نقل کرده‌اند سال ۱۰۴۱ چنانچه فوقا" اشاره شده و این سال فوت به صحت اقرب است الذریعه هفتم ۱۰۴۰ نوشته و ماده تاریخ ملا عبداللّه امانی کرمانی با این سال موافق است: خرد از ماتمش گریان شد و گفت «عروس علم و دین رامرده داماد» تاریخ اصفهان و ری سال فوت او را ۱۰۴۰ ضبط کرده بعضی ۱۰۴۲ نوشته‌اند. نخبةالمقال موافق با همین تاریخ گفته‌است: والسیدالداماد سبط الکرکی مقبضه (الراضی) عجیب‌المسلک. تذکره روز روشن سال فوت او را مردد بین ۱۰۴۰ یا ۱۰۳۶ نوشته. ارمغان آصفی وفات او را ۹۲۹ هجری نوشته و این تاریخ از همهٔ اقوال شگفت‌آورتر است زیرا تاریخ مزبور بنابر احتمال مزبور بایستی ۲۹ سال قبل از میلاد میر مبرور است. لیکن بطوریکه از سلافه و امل الامل که هر دو قریب به عصرا و بوده‌اند سال فوت او را ۱۰۴۱ نوشته بدیهی است نوشتهٔ آنها اقرب به صحت است.

الضیاء و خلسة الملکوت و تقویم الایمان والافق المبین والرواشح السماویه والسبع الشداد و ضوابط الرضاع والایماضات والتشریفات و شرح الاستبصار. این کتاب در مسائل اصول الفقه است و امثال اینها از کتابها و رساله‌ها و پاسخ‌های مسائل و اشعار.

لؤلؤةالبحرین مراتب فوق را نقل کرده و افزوده میر مبرور رساله‌یی در این خصوص تألیف کرده که «کون المنتسب بالام الی هاشم من الساده» شخصی که نسب او از طرف مادر به هاشم متصل شود سیّد است.

شیخ یوسف اظهار داشته این موضوع در کمال صحّت و شایستگی است و مختار ما هم در این مسئله همین است یعنی ما هم فرزندی که از طرف مادر به هاشم اتصال داشته‌باشد سیّد میدانیم.

میر مبرور طبق اظهاریه صاحب لؤلؤه: در کتاب ضوابط‌الرضاع سابق الذکر قول بتنزیل را در موضوع رضاع اختیار کرده و در این خصوص با جدش مخالفت کرده و ما در ردّ آن رسالهٔ تألیف کرده که بدان اشاره خواهد شد[۱]

بطوریکه از خط خود او استفاده شده حواشی بر کتاب

۱-منظورش رسالهٔ کشف‌القناع است در آخر لؤلؤه مینویسد ما در این کتاب بحثهای مناسب و شایسته ایراد کرده و بسیاری از کلمات میر مبرور متذکر شده و ضعف افکار و آراء او را در این باره اثبات نموده‌ایم.

مختلف علامه و رجال کشی داشته و از آثار او کتاب جذوات است که به پارسی تألیف کرده و رساله‌یی در خلق اعمال و رساله‌یی در تنازع الزوجین قبل الدخول فی‌قدرالمهر و رسالةالإعضالات فی فنون‌العلوم والصناعات و رساله‌یی در منطق و کتاب سدرةالمنتهی فی تفسیرالقرآن المجید و امثال اینها نوشته.

ملا اسماعیل خواجوئی به خط خود نوشته میر مبرور از طرف مادر به شیخ محقق شیخ علی بن عبدالعالی انتساب داشت و شهرت یافته معظم له مدّت چهل سال پهلو بر جامه خواب نگذارد و از آغاز تکلیف تا انجام آن نوافل نماز از او ترک نشد.

میر مبرور آخر عمرش به اتفاق سلطان شاه صفی صفوی به زیارت عتبات عالیات مشرف شد و همانجا وفات یافت و در نجف اشرف مدفون گردید[۱]

صاحب حدائق‌المقرّبین می‌نویسد: میر مبرور در زهد و پارسائی مقامی بس عالی داشت و پیوسته تلاوت قرآن می‌کرد یکی

۱ـدر تذکرهٔ باقریه از ریاض الجنه نقل کرده‌ایم میر مبرور در سفریکه به اتفاق شاه صفی به اعتاب عالیات مشرّف می‌شد در اثناء راه بیمار شد به امر شاه صفی محفه و تخت روان او را منزل به منزل روی دوش میراند در منزل ذی الکفل بدرود حیات گفت جنازهٔ او را به نجف اشرف برده و شاه که پیش از وفات میر به قبّهٔ علیه علویه مشرّف شده‌بود با همراهان خود به استقبال جنازهٔ وی آمده بدن او را با احترام تمامی در جوار حضرت مولی مدفون ساختند.

از موثقان برای من نقل کرد هر شب پانزده جزو قرآن تلاوت می‌کرد و نزد شاه‌عباس کبیر و ولیعهدش شاه صفی تقرّب مخصوصی داشت.

میر مبرور در سال ۱۰۴۰ بین نجف و کربلا دفن شد و در تاریخ وفات او به پارسی گفته‌اند «عروس علم دین را مرده داماد»[۱]

میر مبرور دیوان شعر خوبی داشته و اشعاری به پارسی و تازی در آن سروده و من دیوان او را در اصفهان دیده‌ام[۲]

از جمله سروده‌ای او رباعی ذیل است که آنرا بزبان تازی در مدح علی (ع) انشاد کرده‌است.

رباعی ذیل سید فاضل نسیب محمّد اشرف بن عبدالحسیب بن سید احمد حسینی عاملی و یا جدّ او سید احمد نامبرده که پسرخاله صاحب عنوان است نقل کرده.

۱-پیش از این اشاره کردیم مادهٔ تاریخ فوق سروده ملاعبدالله امانی کرمانی است اینک تمام قطعه.

فغان از جور این چرخ جفاکیش	کزو گردددل هر شاد ناشاد
ز اولاد نبی دانای عصری	که مثلش مادر ایّام کم زاد
محمد باقر داماد کز وی	عروس فضل و دانش بود دلشاد
خرد از ماتمش گریان شد و گفت	«عروس علم دین را مرده داماد»

۲-دیوان او سال ۱۳۵۰ هجری در اصفهان بطبع رسیده و اشعار مزبور در آن آورده‌شده.

نامبرده از نوادگان محقق کرکی است و آثاری دارد از قبیل مصقل الصفا فی ابطال مذهب النصاری و اللوامع الربانیة فی ردّ شبه النصرانیه و امثال اینها و شیخ بهائی از او بی‌نهایت اکرام میکرده اینک رباعی:

کالدّ رولدت یااما (ایما)م الشرف

فی‌الکعبة و اتخذتها کالصدف

فاستقبلت‌الوجوه شطرالکعبة

والکعبة وجهها تجاه النجف

ای پیشوای شرافتمند «یا کبوتر حرم عالم وجود» در خانهٔ کعبه مانند درّ غلطانی که در صدف به وجود می‌آید از رحم پاک مادر والاگهرت زائیده شدی همهٔ مردم هنگام نماز خود را به جانب کعبه مواجه میسازند و کعبه صورت خود را به جانب نجف که جایگاه تست متوجه می‌نماید.

و از اشعار پارسی اوست:

در کعبه قل تعالوا ازمام که زاد

از بازوی باب حطّه خیبر که گشاد

بر ناقهٔ لایؤدی الّاکه نشست

بر دوش شرف پای بگو سر که نهاد

باز به پارسی گوید:

گویند که نیست قادر از عین کمال

بر خلقت شبه خویش حقّ متعال

نزدیک شد اینکه رنگ ایمان گیرد

در ذات علی صورت این امر محال

باز به پارسی سروده:

در مرحلهٔ علی نه چونست و نه چند

در خانهٔ حق زاده بجانش سوگند

بی فرزندی که خانه‌زادی دارد

شک نیست که باشدش بجای فرزند

درباره پسر خاله‌اش سیداحمد نامبرده باین عبارت که ویژهٔ خود او بوده چنین نوشته «قدقرء علّی‌انولوطیقا الثانیه و هی فن البرهان من حکمة‌المیزان من کتاب الشفا لسهیمناالسالف و شریکنا الدارج الشیخ الرئیس ابی علی الحسین ابن عبداللّه بن سینا رفع‌اللّه درجة و اعلی منزله قرائه بحث و فحص و تحقیق و تدقیق الخ» فن برهان از کتاب شفاء را که از شریک پیشین ما ابوعلی‌سیناست با کمال بحث و دقت و کنجکاوی قرائت کرده منظور این است که از شیخ ابوعلی تعبیر به سهیم و شریک نموده.

بدیهی است این سخن از مثل میر مبرور شایسته است بظهور آید و دیگران را جرئت چنین سخنی نیست.

و از سرودههای افتخاری اوست که به استقبال از بوعلی سروده[۱].

تجهیل من ای عزیز آسان نبود — بی از شبهات.
محکمتر از ایمان من ایمان نبود — بعد ازحضرات.
مجموع علوم ابن سینا دانم — بافقه و حدیث.
وینها همه ظاهر است و پنهان نبود — جز بر جهلات

مؤلف ذیل احوال میر مبرور بنام دو نفر از اعلام اشاره کرده.

طالبان: سید امیر محمّد باقر استرآبادی از شاگردان شیخ بهائی بوده بطوریکه صاحب امل الامل نوشته شرحی بر زبدةالاصول و امثال آن دارد.

۱-رباعی بوعلی چنین است:

کفر چو منی گزاف و آسان نبود — محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و اینهم کافر — پس در همه دهر یک مسلمان نبود

زلالی خوانساری در مدح اشراق گفته‌است

در آن مدّت که بودم آب حیوان
زلال بادهٔ ناخورده تاوان

گل سرشاخه و دست و پیاله
به دل چسبیده‌تر از داغ لاله

به مرغان بر سرمشق ترنّم
به غنچه بر سر درس تبسّم

گمان در قبضهٔ اندیشه پر کش
به صید جسته خالی کرده ترکش

دماغ فکر و ناف مدّعا سوز
به شبگیر معانی آشنا سوز

شبی گر دیدمی در کلبه بی خواب
چو گِرد چشم ماتم دیده خوناب
چه کلبه تنگنائی از دل ریش
به وسعت نیمه‌ای از بوسهٔ نیش
سراسر نقش گنج و دیده پر آب
حبابی بر سر دریای خوناب
تنم بر خانه بردوشی نشسته
شرر بر بردوش باد شعله بسته
شرر آن کلبه بود و شعله جسمم
که در ظرفش نمی‌گنجید اسمم
شکسته شیشهٔ دل رهگذارش
خط نو رستهٔ خوبان غبارش
عروس شمع زلفین تاب میداد
به روغن تیغ شعله آب می‌داد
برِ هر سو خیالی پرده بسته
سخن چون عرش بر کرسی نشسته
درون خرقه بودم بحر خاموش
گهر می‌گفت در گوشم که می جوش

تن از دریا به سوئی می‌کشاندم
ز دریا جوش هستی می نشاندم
مخاطب کرده بودم سایهٔ خویش
بر او بر می‌فشاندم مایهٔ خویش
فرو بردم زنسیان جوش خود را
صدف کردم به گوهر گوش خود را
بکندی آنکه بودی آهنین چنگ
سخن از سینه‌ام چون آتش از سنگ
به زانو هر دو دستم تا کمر شد
سر زانو حوالتگاه سر شد
کشیدم وقت طوفان و گه جوش
دو ماهی چار دریا را در آغوش
تنیده عنکبوت دیده‌ام تار
به زنبوران سرخ چرخ خو نخوار
چو دیدم مشتی آتشپاره بودند
که در چاره‌گری بیچاره بودند
نبردم فکر را دیگر علم پیش
فکندم کشتی اندر لجّهٔ خویش

چنان در دل ز گردون دم کشیدم
که این نه شقه را در هم کشیدم
به بحر خون دل زورق دواندم
به طوفان مستی رونق دواندم
که تا بردم به نوح عیسوی دم
شهید عشق زارو کشتهٔ غم
چه نوح آئینهٔ مه تا به ماهی
رسد بهتر سطرلاب کماهی
خرد قطره به زیر این نگون طاق
محمدباقر داماد اشراق
به تخمیرش یداللّه چون فروشد
نم فیض آنچه بد در کار او شد
بود دریا و طوفان پیشکارش
سخن چون موج غلتان در کنارش
(برش) را نیست انجم گشته جاسوس
که لبها غنچه مانده در زمین بوس
چو قطره سوی او جولان گرفتم
ره دریای بی پایان گرفتم

به سدّه بوسیَش چون یافتم راه
شدم آسایش آغوش درگاه
درون رفتم به خلوتخانهٔ خاص
من و خجلت بهم دریا و غواص
اشارت شد به من کای شور بنشین
تو ای طوفان آتش دور بنشین
نشستم چون قیامت در برابر
فکندم راستین دیوان محشر
به گوشش عِقد گوهر می‌کشیدم
چو باد صبح بر گل می‌دمیدم
چنین گلبرگ را مرغ چمن کرد
سخن بر تنگ شکرّ تاختن کرد
که ای دریا چرا چون گل خموشی
نه آخر در سخن گوهر فروشی
شهنشاه شکرریزان دهری
اگر چه شوربخت و تلخ بهری
زند چون سوز نظمت در جگر جوش
کشد شعله سر از گوش گهر گوش

زند چون (مَدنی) از چشم و دلها
ز اشک و ناله در تاریک شبها
نمی‌سوزد چراغ پاسبانی
نمی‌نالد درای کاروانی
به سوز جاودان دلها گرو کن
بهار داغهای کهنه نو کن
به هر سرکوچه آتشخانه‌ای ساز
ز محمود و ایاز افسانه‌ای ساز
چو بر گوشم دمید این آتشین دم
گل باغم به دوزخ ریخت شبنم
جگر پاره به آتشخانه بردم
به تحفه دامنی پروانه بردم
نماند تا به فکر سست شبدیز
رگم شد تازیانه موی مهمیز
به نوعی از بلندی در گذشتم
که از جای سخن هم درگذشتم
ز محمود و ایاز آغاز کردم
جهان را پرنیاز و ناز کردم

اگر چه پیش ازین بی‌درد بودم
ز هر دل بوی عشقی می‌ربودم
دلی کو بی غم عشق است زنده
بود چون غنچهٔ از شاخ کنده
خم من از خمار عشق خون است
شهیدی بر سر او سرنگون است
مکن با تن سر بی عشق پیوند
کزین خم بایدت این خشت برکند
سر بی عشق را باید بریدن
به دوش این بار را نتوان کشیدن
گریبان کو ندارد چاک بیداد
به قربان سر چاک کفن باد
سر کم کاسهٔ پرمغز بی درد
سفالی باشد از خاکستر سرد
به فرق خوشدلی خاکستر عشق
سر آسودگی گرد سر عشق
سری گردم که سرگردان عشق است
دلی نازم که در میدان عشق است

سه ره دارد دلم در سینه اکنون
یکی آتش یکی عشق و یکی خون
ازین آتش که در جان راه دارد
پریشان‌زاده‌ای چون آه دارد
به خمّ پر ز خوناب و دل تنگ
کند آتش لباس شعله را رنگ
ازین خون اشکی ار بیرون دهد شور
شرر شیون کند بر شعلهٔ طور
ز بس نور حیا در نار جو شد
تجلّی گل کند شبنم فرو شد
ازین عشقی که چون مغز است درپوست
فلک ویرانهٔ دیوانهٔ اوست
جنون عشق پرسیدن ندارد
نمی‌دارد که فهمیدن ندارد



ز آتشپاره ای پرسید روزی

دماغ دل به فکر خام سوزی

که افلاک و عناصر در چکارند

درین میخانه پیمان با که دارند

موالید مزاج هفتگانه

چه می‌بافند در این کارخانه

مرکّب را و مفرد را غرض چیست

امید جوهر و بیم عَرَض چیست

چه سودا با نفوسی و عقول است

به بازاری که بی ردّ و قبول است

ازل را دوری از وصل ابد چیست

به هم آمیزش جان و جسد چیست

در این معنی به هر صورت که هستند

که را در لایزالی می‌پرستند

به پاسخ گفت آن شمع شب‌افروز

که آن پروانهٔ ناپخته در سوز

پیمبر عشق و دین عشق و خدا عشق

ز تحت الارض تا فوق السّما عشق

نهد چون عشق پا بر منبر کفر

شود ایمان به قربان سر کفر

* * *

شبی با شیخ صنعان گفت مستی

که آیا آنچنان هستی که هستی

بگفت آن روز عشقم بود بیغش

که جام و مصحفم شد عود و آتش

همه ذرّات در شورند از عشق

همه افراد منصورند از عشق

ملخ را عشق گلبرگی چشانده

که تنگش در پس زانو نشانده

کنی گر از پی موری تکاپو

بری نقشی پی‌اش در خانهٔ او

* * *

سؤالی کرد از مجنون نژندی
که بر معشوقه‌ات ناید گزندی
خدا را می‌شناسی؟ گفت لیلی
که در هر ذرّه‌اش بینم تجّلی
ازین ذرّه که می‌پویند مشتاق
زلالی گفت عشق و عقل اشراق
اگر عقل است طفل مکتب اوست
وگر عشق است درس مشرب اوست
زلالی خوش مبادا بی غم عشق
برآید از لبت عیسی دمِ عشق

***

میرزامحمد اشرف حسینی نوهٔ اشراق
غزل نیای خود را جواب گفته‌است

بستم از بندر دل بار دگر راحله‌ها
شد روان باز به رویم ز گهر قافله‌ها

پای پر آبله یک پله ز خاکم برداشت
پایه گوهرم افزود ازین آبله‌ها

نشود تا به دم صبح قیامت آخر
گر کنم از غم هجران تو شبها گله‌ها

همچو رگ ریشه دوانیده به جانم غم تو
بسته برگردن دل زلف کجت سلسله‌ها

(هستی) شوق تو بیرون ز بساط هستی
باده عشق تو افزون ز خم حوصله‌ها

(اشرف) این آن غزل جدّ تو اشراق بود
«ای به درگاه تو از قدس روان قافله‌ها»

* * *

قصائد

به نام خدا

ای ازسها ز عکس رخت کمتر آفتاب

میدان حسن از تو و بازیگر آفتاب

در روز طرح دفتر خوبی نوشته‌است

اول خراج حسن تو بر کشور آفتاب

طفلی‌ست حسن تو که بپرورده دایه‌وار

گه در کنار ماهش و گه در بر آفتاب

لعلی‌ست شکرّ تو در او مدغم آرزو

ماهی‌ست چهرهٔ تو در او مضمر آفتاب

گر بادهٔ جمال تو آید به جام فکر

جای خوی از مسام چکد دیگر آفتاب

عکسی ز روی خویش به جام هلال بخش

تا جرم ماه باده شود ساغر آفتاب

آئینهٔ خیال ز عکس رخت نوشت

صد نکته در دقایق خوبی بر آفتاب

عطری مگر ز زلف تو در عود بزم بود

کافکند خویشتن را در مجمر آفتاب

در عِرق خاک مردمک دیده یافته

بی تو خط شعاعی چون نشتر آفتاب

آنجا که عکس روی تو بر بوستان فتاد

گر خود بود چنار وی آرد بر آفتاب

آنکس که در خیال تو میرد عجب مدار

از خاک رویدش پس مردن گر آفتاب

از تابش جمال تو بر آسمان حسن

چون ماه منخسف شده در منظر آفتاب

آسودگی نداند گوئی چو چشم ما

دارد خَسک ز عشق تو در بستر آفتاب

ای دست جور عشق ترا نایب آسمان

وی عکس نور روی ترا چاکر آفتاب

گفتی ز تاب عشق چنان گرم هم مشو

کز گرمی تو سوزد در خاور آفتاب

این باده گر رسد به خیال دماغ چرخ

چون پرنیان درفتد آتش در آفتاب

گر برق آه ما به خیال فلک رسد

بینی و لیک یک کف خاکستر آفتاب

چون من ز دود آه کنم تیره چرخ را

راه افق نیابد بی‌رهبر آفتاب

یکدم به ره خرام که تا حسن خویش را

بر سرکند ز شرم رخت معجر آفتاب

خاک ارخوئی چنین فکند با خیال تو

در ساغر افق چو می احمر آفتاب

گوئی خیال روی تو سوده جبین حسن

بر خاک بارگاه شه پیکر آفتاب

دریا نوال ابر کف روزگار حکم

کآن دستگاه جم سپه چاکر آفتاب

ابری ستاره گوهر بحری شعاع موج

چرخی زمانه مرکز و شاخی بر آفتاب

گفتش خرد سکندر ثانی و باز گفت

هرگز ز نور ماه کند زیور آفتاب

کی ساخت از بنان سخا ابرو کی فکند

برجای قطره در صدف اسکندر آفتاب

مهتاب را که روشنی دیدهٔ شب است

با قدر خود نسازد هم بستر آفتاب

ای خسروی که در رصد سیر صیت تو

تقدیر را صد آمد و ذوالمنظر آفتاب

سیمرغ دولت تو ز منقار در مسیر

افکنده نسر طایر و از شهپر آفتاب

نطقم در این مدیح مگر خواست گفتنت

کای رای روشنت را مدحتگر آفتاب

عقلش چه گفت گفت زهی ای خرد تباه

خفاش را به دیده زند خنجر آفتاب

خود در مشیمهٔ رحم چرخ نطفه‌نیست

از صلب قدر شاه قدر کشور آفتاب

بر رسم باج و جزیه فرستد شعاع و نور
در تو عهد به ملک مه و گوهر آفتاب
در صلب ابر شعله شود نطفهٔ مطر
از تفّ خشم تو که کند اخگر آفتاب
تیغ تو باه برد در صلب مفسدت
خشم تو تیره سازد طالع بر آفتاب
جاهت، دهد دفینه در مرکز آسمان
رایت دهد ودیعت در اغبر آفتاب
گر در خیال رای تو تخم افکند به خاک
از خاک حاصل آرد برزیگر آفتاب
بر درگه نفاذ تو افلاک تند سیر
بنشسته چون به شارع پیغمبر آفتاب
روزی که بهر غیبت گردان جنگجوی
جرم شهاب تیره شود مغفر آفتاب
جای اشعه تیغ برون آیدش ز چشم
گر یاد معرکه کند این انور آفتاب

در بحر ژرف خونِ یلان غوطه می‌خورد
گر خود ز دور چرخ کند معبر آفتاب

محورسنان فتنه شود در ضمیر چرخ
مغفر به دست مرگ نهد بر سر آفتاب

حلق بقا ببرّد در معرکه اجل
خون زمانه ریزد در ساغر آفتاب

ابری شود که بارد بر خاک معرکه
الماس سوده بسکه خورد خنجر آفتاب

در بحر معرکه به مسامیر فلک فتح
تضمین بود ثوابت در لنگر آفتاب

بهر ردیف مدح تو گوئی کنون فلک
هر صبحدم برآورد از خاور آفتاب

دهر از فروغ رای تو از نور خور غنی‌ست
زانرو که نیستش به ضیا در خور آفتاب

دزدد چو کودکان فلک از کیسه افق
این قرص را که نام نهد اختر آفتاب

معیار آفرینش اگر فیض رای تست
در کان نهد زمانه به جای زر آفتاب
تا در مسیر سرعت و بطی فلک بود
در دیده‌گاه فربه و گه لاغر آفتاب
بادا ز شرم معتکف مسجد سکون
با سیر صیت جاه تو تا محشر آفتاب
تا بر فلک حکایت مخروط ظلّ ارض
در دعوی ضیا نکند باور آفتاب
در نسبت ضمیر تو بادا چو ظلّ ارض
مخروطی شعاع ضیا کمتر آفتاب
کف‌الخضیب را به خلافت دعا هدر
بر خصمت از ظفیره مکدّرتر آفتاب
در موج بحر خشم تو دلفین همی غریق
وز یاد هیبت تو همی اصفر آفتاب

* * *

شــه ملک دانشم مـن بـه جـنود آسـمانی
که بـود ز فـضل دیـهیم سـریرم از مـعانی

ز مــداد مــن سـوادی در چشـم آفـرینش
ز ظــلال مــن کـلاهی بــر تـارک مـعانی

دُر ارتــقای فکـرم خــط اسـتوا ز دانش
نَـــطَق مــیان نـطقم افــق درر فشـــانی

صــدف مــحیط طــبعم کــنف در حـقایق
مـحک نـقود طــرزم فـلک رسـوم دانـی

نقط سواد خـطّم هـمه جـیب قـوس گـردون
و تــر قســی فـضلم هــمه قـطر آسـمانی

شـــوس صـواب بـینم مـجس مـصاب دانـی
رقـــم قــضا نشــانم حکــم قَــدَر بـیانی

هــمه اخـتران طـبعم فـلک آورد بـه تـحفه
هــمه دخـــتران غــیبم خــرد آرد ارمـغانی

ز ردای مــن کُـناغی بـر دوش سـعد اکـبر
ز ثــنای مــن کِـناغی در لوح عـقل ثـانی

لقب من است جز من به کسـی سزا نـباشد
چــه مـمهد حـقایق چــه مشــیّد مـبانی

دل مرده را بجز من نکند کسی مسیحی

تن حکمه را بجز من ندهد کسی روانی

پرَن سمای عقلم مه چرخ نامجوئی

سقط نهاد پاکم نمط خرد فشانی

سر کوی دانش من عرفات راز گردون

حرم حریم فکرم در کعبهٔ معانی

ز شفای من ارسطو شده بهره‌مند دانش

ز رموز من فلاطون زده گام در معانی

سخن از حدوث بی من به نوائب غرامت

خرد از وجود بی من به مضیق ایرمانی

خردم به عذرخواهی ز تقدم زمانه

فلکم به عفوجوئی ز تصّدر مکانی

ز کمان فکر هر گه بکشم خدنگ برهان

چو فلک ز قامت خود خردم کند کمانی

(فکنم به جوی باغ سخن آبی از طراوت

که نمی ازان نیابی بر دجلهٔ جوانی)

ز ستاک باغ طبعم به غرامت است طوبی

ز نگار نقش فکرم به خجالت است مانی

در من چو کعبه سازد که خلیل فضل و دانش

دل من مطاف سازد که سروش آسمانی

ز هنر خراج گیرم ز خرد حمایت امّا

به وفور فضل و دانش نه به زور حکم‌رانی

رسع شک آورم من ز دو پلک چشم بیرون

دعی خطا کنم من ز مزاج فکر فانی

ببرم چو برنشینم به تکاور فصاحت

وقَراز صماخ جذر اصم از سبک عنانی

ز خرد به شرع دانش همه ساله جزیه گیرم

(چو نبی به زور دین از که ز کیش باستانی)

ز دلم به فقر گنجور به خزاین معادن

ز ضمیر من به فاقه کف گنج شایگانی

ز پی حساب و دانش کنم آسمان چو دفتر

سزدم ز تیر کلکی و ز مشتری بنانی

چمن حریم دل را کنم از نفس صبائی

روض ریاض جان را کنم از دل (ایلوانی)

ز قمر برم به دعوت کلف سیاه‌روئی

ز دُرر برم به حکمت برص سفید رانی

سوی شکل اول از من رود ار نخست اجازت
پس از آن نتیجه ریزد ز قیاس اقترانی
دل خسته را پس از من سخنم کند طبیبی
تن خاک را پس از من جسدم کند روانی
ز جبین خاک تیره به نظر برم کریهی
ز روان کوه تهلان به نفس برم گرانی
دل من چوکان ولیکن نه به سقط نطفه خورده
همه همچو مریم آرد گهری بدان روانی
صدفی نیم که جایز بودم به دین همت
ز سخای ابرنیسان ز حموت تر دهانی
شده‌ام چو آب حیوان به نهاد پاک داری
شده‌ام چو کان گوهر به نژاد دودمانی
نپذیردم تصور شبهی ز کینه شاید
گرم آب جوی فرهنگ و ضمیر عقل خوانی
سمرم چو آب باران به کتاب جرم شوئی
مثلم چو پیر دانش به حساب عفورانی
هنرم بر اوج گردون و منم چو خاک سفلی
سخنم خنیده چون هور و منم چو سِر نهانی

پس ازین به دوش دعوی فکنم ردای دانش

که خرد کند اطاعت به ردای وردخوانی

به فراق یار ای دل ز تو یک عطیّه خواهم

که ز ابر دیده بر ما همه خون دل برانی

نه چنانکه دهر جانی بزید به حیله کردن

فلک نهم معلم فکند به بادبانی

چو اثیریم به طوف سر کوی اسطقسیٰ

چو زمانیم به گرد در معرفت چو آنی

سخن من ار نباشد چکند خرد دبیری

خرد من ار نباشد چکند جهان جهانی

منم آنکه در خموشی سزدم زبان چو موئی

که چو موی بر تن من همه تن کند زبانی

به حساب آفرینش چو به مرکزی نشایم

چه سفه بود که لافم ز محیط آسمانی

* * *

غزليّات

از سوز دل بسوخت گیاه وجود ما
برد آتش تو بر فلک امروز دود ما
ما را بخار مجمر گردون نه بس بود
مجمر بلای عشق ودل خسته عود ما
بر آستان دوست اگر سر توان نهاد
آنست بر مدارج دولت صعود ما
خون گردد از دریغ درون ستارگان
چون در غم تو بر فلک آید سرود ما
در آتش فراق تو سوزیم یک نفس
بگذارد ار ستارهٔ بخت حسود ما

* * *

ای به درگاه تو از قدس روان قافله‌ها
پیش طوف سرکوی تو خجل نافله‌ها
هر کجا شاکلهٔ فضل تو در ذکر آمد
غیر تشویر نشد شاکلهٔ شاکله‌ها
مشکل آید همی اسناد تولد به تو زانک
زادن مثل تو نشنید کس از حامله‌ها

مجد ذات تو به حدی که محال آید از آنک

مــدرک کــنه کــمال تــو شــود عــاقله‌ها

آنکه بی‌یار و مطیع است همین اشراق است

دیگــران هــر کــه شــنیدیم بــود راحــله‌ها

* * *

بــر در دوست کــه قــدر گــهر پــاک آنـجا

خاک‌باشد چه بود قیمت ایـن خـاک آنـجا

بر سر کوی غم او چه جگـرها چـاک است

شــرمم آیـد کـه بـرم پـیرهن چـاک آنـجا

ای دل آســیمه ســر از کـوی بـلا مـی‌آئی

مگــرت بــار نــداد آن بت بــیباک آنـجا

بــر در دوست شــنیدم کـه دوا مـی‌بخشند

درد مــا عــرضه نـما ای دل غـمناک آنـجا

مــجلس یــار مـرا جـان مـلائک عـود است

که بر آتش نهد ای دل خس و خاشاک آنجا

خاک میخانه شو اشراق کـه از هـمّت عشـق

بــرگ کــاهی نــبود خـرمن افـلاک آنـجا

* * *

چشـــم خـــراج عشــق ستد خـون نـاب را

مــعزول ســاخت عــامل دیـوان خـواب را

من جان حلال کـردم اگـر خـود کـند قـبول

ســلطان درد عشـــق تــو مـلک خـراب را

ســاقی مــیار بــاده کــزین جــام آتشین

تــرسم جگــر پــر آبــله گـردد شـراب را

ای کــوثر مــراد نــدانــم کــه چـون کـنم

گـــر بـــازگیری از مــن مســتسقی آب را

شب کی رسد به صبح کـه اشـراق از غـمت

گـــل کـــرد ز آب دیـــده ره آفــتاب را

* * *

ســوز غــم تــو کـرد قـضا سـرنوشت مـا

ای در غــم تــو شــعلهٔ آتش بــهشت مـا

ایــن ابــر نـاوک تـو هـمانابه سینه داشت

کــالماس جـای سبزه بـرآمـد ز کشت مـا

دوزخ بــه پشت گــرمی ایــام هــجر تــو

خویشی گـرفت بـا گـل و آب سـرشت مـا

زاهد به عشق کوش که محراب صومعه

افتد به سجده پیش زمینِ کنشت ما

اشراق بوی باده ملائک برد ز هوش

جائی اگر نهند بنائی ز خشت ما

* * *

شعله‌ها در جان زدی این سینه غمناک را

خرمنی ز آتش چه حاجت بود یک خاشاک را

تا بکی در سینه تنگم نهان دارم چو راز

آتشی کز شعله خاکستر کند افلاک را

در ره عشق تو عمری شد که حیران مانده‌ام

من که اندر کوی دانش رهبرم ادراک را

هیچ صیّادی به صید خسته در صحرا نتاخت

تیر مژگان تا به کی این سینهٔ صد چاک را

هر دو عالم خار شد در چشم اشراق از غمت

هر که آب خضر دارد خوار دارد خاک را

* * *

فـــقیا بـــفیکا تـــفز بـــالعلا
مـــعلّما عـــلی قـــلبکا القـــیا
بـــیا زاهـــد از بـــادهٔ مـــا بشـــوی
دل و جـــان ز الواســـاخ زرق و ریـــا
از آن مـــی کـــه در کـــیش اکســـیریان
گـــدائـــی کـــند مـــهر از و کـــیمیا
بـــه مـــیخانهٔ مـــا یکـــی بـــرگذر
نـــه مـــیخانه بـــل کـــعبهٔ اصـــفیا
مـــی از جـام ما خـور کـه تا روز حشـر
ز خـــاک تـــو خـــورشید رویـد گـیا
الهـــی دلم بـــنگه مـــهر تست
کـــه اقـــلیم نـــور است و صـــقع ضـــیا
شـد اشـراق خـاک تـو کـز خـاک او
کـــند دیـــدهٔ عـــقل کـــل تـــوتیا

***

ما شاه محنتیم و دهد عشق تاج ما
گردون ز جنس درد فرستد خراج ما
چون دم زنم ز صبح وصالت که روز حشر
بیعت گرفته‌است ز شبهای داج ما
ترسم که در دماغ وجود آتش افکند
زینسان که باز گرم جگر شد مزاج ما
گردون که صبح صحبت ما شام هجر کرد
گو روغن وجود مکن در سراج ما
اشراق ما و درد که دکان روزگار
زان نسخه مفلس است که دارد علاج ما

* * *

ای مه از رخ دور کن یک ره نقاب
تا عرق گردد ز خجلت آفتاب
بی وصالت زندگانیها تلف
بی جمالت عشق رانیها عذاب
دیدهٔ ما را از آن عارض شکیب
ممتنع چون صبر مستسقی ز آب

چون بدست آرد ترا این عنکبوت
از کجا شد صید عنقا از لعاب
خون ما در خورد دستت نیست لیک
می‌توان کردن سر انگشتان خضاب
مرغ و ماهی را بود در شب سکون
من شب آسایش نمی‌بینم به خواب
دوست را یک ره در آرید از درم
تا بگویم هر دو عالم را جواب
گفتی از من برنگردی گرچه رفت
جور عشقم بر تو بیرون از حساب
تو توانی عهدها آسان شکست
نیست اندر دین اشراق این کتاب

* * *

آتش که شعله عاریت از جان ما گرفت
چون برق عشق بود که در آشنا گرفت
ای بس که در فراق تو از بخت واژگون
نفرین خویش کردم و گردون دعا گرفت

هر جا که جان خسته به بیماری‌ئی‌فتاد
عشق تو رفت و بیعت درد از دوا گرفت
این دل که عنکبوت زوایای محنت است
یارب چسان به دام حیل این هما گرفت
ای بیوفا خیال تو چندان به روز هجر
پهلوی ما نشست که بوی وفا گرفت
روزی کتاب هستی ما می‌نوشت چرخ
تقدیر رفت نسخهٔ اصل از بلا گرفت
شرمندهٔ خیال توام کِم قبول کرد
من خاک بودم او ز کرم توتیا گرفت
اشراق چون دو چشم تو در خشکسال هجر
چندان گریستم که کنارم گیا گرفت

* * *

آنکه در آتش غم سوخت دل خام من است
وآنکه او را غم کس نیست دلارام من است
تو که ته جرعهٔ جام تو بود کوثر عشق
چه خبرداری ازین شعله که آشام من است

گـــرمی آتش دوزخ خـــوی خـــجلت ریـــزد
بی تو پیش تف این جرعه که در جام من است
چـهره افـروخته بـادت کـه خـوش افـروخته‌ای
شعله‌ها در بن هر مـو کـه بـر انـدام مـن است
ای کـه گـوئی ز چـه دل کـعبهٔ غـم سـاخته‌ای
چکـنم طـوف بلا گـرد در و بـام مـن است
بـــه فســـون لب پـر شـهد تـو شـیرین نشـود
تـلخی زهـر جـفای تـو کـه در کـام مـن است
خـــبر از عـــیش کسـم نـیست هـمی مـی‌دانـم
کآتش دل می و غم نقل و بـلا جـام مـن است
دوست شد دشمن و این بوالعجبی نیست ز دوست
بوالعجب بـخت بـد تـیره سـرانـجام مـن است
عـــــنکبوت غـــمم اشـــراق خـــیال رخ اوست
هیچ دانی تو چه عنقاست کـه در دام مـن است

* * *

از تـــو مـــا را آب در جـوی تـمنّا آتش است
عشـق‌بازی چـون مـزاج بـاده گـویا آتش است
ای مـــعلم کشـــتی مـــا مشکـل آیـد بـر کـنار
کاندر اقـلیمی کـه مـائیم آب دریـا آتش است

ساغر از مـی بـادت ای سـاقی مـرا مـعذور دار

در مـــذاق عشـــق‌بازان جـام صـهبا آتش است

دیـن زرتشـتی مگـرای دل کـه در تکـریم تـو

همچو کانون روز و شب در سینهٔ ما آتش است

مـردم چشـم تـرا اشـراق اکـنون جـای خـواب

آنهم آغوشی که در خورداست شبها آتش است

* * *

اشکـــم ز ســـوز سـینه چـو عـمّان آتش است

دریـــــای شـــعله مـــایه بـاران آتش است

هـــــر دم بــه جـــانبی ز دلم شــعله ســرزند

یـــاران در ایـن خـرابـه مگـر کـان آتش است

شب هر نفس که بـی تـو کشـیدم چـنان نـمود

کـز سـینه تـا بـه لب هـمه پـیکان آتش است

تو شب به ناز خـفته و مـن خسـته تـا بـه روز

چون خار و خس که بر سر طـوفان آتش است

مـــــهمان تست جـــان ســتمدیده روز وصـــل

مـــانند خشک هـــیمه کـــه مـهمان آتش است

از دل مپرس سینهٔ در سوز خفته را

این کوی را هزار خیابان آتش است

گفتم که جان خسته اشراق و درد عشق

گفتا گیاه خشک و بیابان آتش است

* * *

این زمینی‌ست که جولانگه جانان بوده‌ست

در تن از جلوهٔ جانان منش جان بوده‌ست

این زمینی‌ست که از نور جمال و رخ دوست

آفتابش خجل از ریگ بیابان بوده‌ست

این مدینه‌ست همانا که حریم حرمش

کعبهٔ حاجت این گنبد گردان بوده‌ست

این زمینی‌ست که از غیرت خاک چمنش

آتش اندر جگر چشمهٔ حیوان بوده‌ست

این زمین داوری کشور امکان کرده‌ست

این زمین سجده گه روضهٔ رضوان بوده‌ست

بارها پیش درش چرخ برین برده نماز

بارها عقل کُلش نایب و دربان بوده‌ست

اندرین کوی چه گَرد است که چون نور بصر

خانه افروز جلیدیهٔ امکان بوده‌ست

ابر تا بر سر او سایه فکن گشته ز شرم

زیر سیلاب عرق غرقهٔ طوفان بوده‌ست

خجلت از ذرهٔ خاک حرمش برده سحاب

گر همه مهر و مهش قطرهٔ باران بوده‌ست

* * *

بی غم عشق تو جان با هستی من دشمن است

هر که با جان هم وثاقی کرد با تن دشمن است

ای که گفتی تیرباران است از او جوشن بپوش

دوست چون تیر افکند بر دوست جوشن دشمن است

بر جهانی می نیارستم گشودن چشم از آنک

خانهٔ تاریک دل با نور روزن دشمن است

پیش چشمم بتکه دیر آید اکنون کالبد

آری آنکو بت شکن شد با برهمن دشمن است

ریزهٔ الماس با زخم آنچنان دشمن مباد

کز فراقت خواب خوش بر دیدهٔ من دشمن است

نکته‌بین اشراق کز اطوار بخت واژگون

دوست با ما راست پنداری چو دشمن دشمن است

* * *

چنین که شور تو در ساحت دماغ من است

ز شغل درد تو کی مرگ هم فراغ من است

مگو که شعله آهم نسوزد انجم را

که بر جبین مه اینک نشان داغ من است

رساند خواهی اگر جرعه‌ای به ما باری

کنون که آتش سوزنده در سراغ من است

خیال را دل و اندیشه را جگر سوزد

ازین شراب که در ساغر دماغ من است

به جای برگ کنون شعله بر دهد اشراق

از آن درخت که نشوش ز فرع باغ من است

* * *

دگر ز مهر بتی دل به قصد کین من است
سپاه فتنه دگرباره در کمین من است
دلا بگو دگر این گرد راه جلوهٔ کیست
که همچو نور فروزنده در جبین من است
به شرع عشق مسلمان نیم،تف دوزخ
اگر نه عاریت از آه آتشین من است
غمی که شادی عالم بدو خراج دهد
سریر سلطنتش خاطر حزین من است
رهین آه خودم کز فروغ شعلهٔ او
هزار دوزخ افروخته رهین من است
کنون به دست تو باری زمام دل دادم
اگر چه خون به دل عقل پیش بین من است
مرا به داغ غلامی نشانه کن هر چند
که داغ تو نه به اندازهٔ جبین من است
تو از نصیحت من رنج خود مده اشراق
که درّ حقهٔ دانش در آستین من است

* * *

عشق آتش در مذاقم آب حیوان کرده‌است
می پرستی فارغم از کفر و ایمان کرده‌است

جان فدای آن کمان ابرو که از تیر جفا
هر سر مو بر تنم صد نوک پیکان کرده‌است

جز سر زلفش پریشانی مبیناد آنکه او
خاطر ماهم چو زلف خود پریشان کرده‌است

آنچه با جان اسیران کرد چشم مست او
کافرم گر هیچ کافر با مسلمان کرده‌است

هم مزاج روزگار آن خوی آتشناک او
خانهٔ آسودگی با خاک یکسان کرده‌است

داده بر باد فنا پیدا و پنهان مرا
آنکه حسن و عشق را پیدا و پنهان کرده‌است

صدهزاران جان فدای خامه استاد صنع
کاین همه صورتگری بر لوح امکان کرده‌است

نرخ جام باده جان کرده‌ست پیر می فروش
مایهٔ هستی ندانم از چه ارزان کرده‌است

شوخ چشمی کی غم ویرانهٔ جانم خورد

کز سرمستی هزاران خانه ویران کرده‌است

گفتی اشراق از غم ما هیچ سامانیت هست

آری آری عشق کارم خوش به سامان کرده‌است

* * *

کافرم با دردم ار هرگز به درمان کار هست

خاک عالم بر سر درمان چو درد یار هست

میوه نارد باغ عمرم ورنه در هر شاخ و برگ

صدهزاران نوک پیکان بهر من دربار هست

مگذر از خاکم مبادا شعله گیرد دامنت

کِم هنوز آتش ته خاکستر این مقدار هست

ای برهمن بگذر و ما را ببین کز کفر زلف

چند طوق طاعتش در گردن زنّار هست

چند گوئیدم که از عشق اینهمه لافت ز چیست

چون تو چندین نقطه اندر دور این پرگار هست

اندر آن مجلس که جای باده عشق آتش دهد

غیر اشراق ای عزیزان دیگری را بار هست

* * *

کو سری کِش سر فتراک تو یکچند نداشت

یا دلی کِش شکن زلف تو در بند نداشت

دلم از بهر تو پیوند دو عالم بگسست

سر موئی سر زلفت سر پیوند نداشت

جز ز جوی غم عشقت دل من آب نخورد

چکنم در دو جهان حسن تو مانند نداشت

همه بر ساده‌دلی‌های دلم می‌خندند

ای عجب شهد لبت هیچ شکر خندند نداشت

دامن دیده همی داشت ز نادانی دل

کز بهار همدان دامن الوند نداشت

دلم از دولت عشق تو سلیمانی کرد

قدر یک مورچه در کوی تو هر چند نداشت

گفته‌بودی بخدا خون دلت خواهم‌ریخت

خون افسردهٔ من اینهمه سوگند نداشت

علم و فضل و شرف و قدر دو عالم اشراق

داشت اینها همه لیکن دل خرسند نداشت

* * *

ما را به آل خیر نبیین توسّل است
بر ذات پاک خالق عالم توکّل است
با ما هر آنکه خصمی بیهوده میکند
از پا درآید آخر و ما را تحمّل است
کم عمر باشد آنکه به ما دشمنی کند
دور بقای دشمن ما بی تسلسل است
آنکو بدید نیکی و آنکه بدی نمود
پرسش ز نطفه‌اش نمای که جای تامل است
اشراق غم مخور که نماند جهان چنین
عالم پر از صدا ست که وقت تبدّل است



آفت تقوی ما جلوه‌کنان می‌آید
خوش شراری به سر خرمن جان می‌آید
عمرها رفت پس از سوختن ما و هنوز
بوی مهر تو ز خاکسترمان می‌آید
روزی از دیده گذشتی تو و خون از مژه‌ام
آمد و عمر به سر رفت و همان می‌آید

سر مژگان تو گردم که به یادش همه شب

مژه در دیدهٔ من نوک سنان می‌آید

گریه زینسان نبود تلخ همانا امشب

جای خوناب دل از دیده روان می‌آید

دل به عشق تو سپردم به امانت لیکن

باورم نیست که دیگر به میان می‌آید

آب این بحر همه آتش سوزان، کشتی

کی به افسون معلم به کران می‌آید

چند گوئی مکش از جور من اشراق نفس

شعله چون در کسی افتد به فغان می‌آید

* * *

امشب این دل سوز عشقش بر سر جان کرده‌بود

دوزخی در یک گیاه خشک پنهان کرده‌بود

ماجرای شب چه می‌پرسی نصیب کس مباد

آنچه با جان من امشب روز هجران کرده‌بود

خواست غم کز خانهٔ جانم رود نگذاشتم

گر چه این ویرانه را با خاک یکسان کرده‌بود

یاد آن آتش فروز دل که از بس سوختنش

سینهٔ ما را چو آتشگاه یزدان کرده‌بود

جانم آسود ار چه تیرش تا رسیدن بر دلم

هر سر موی مرا صد نوک پیکان کرده‌بود

قطرهٔ آبی روا برگشت امّیدم نداشت

آنکه از اشکم کنار دیده عمّان کرده‌بود

بی تو با کشتی چشمم موج دریای بلا

کرد آن کاری که با خاشاک طوفان کرده‌بود

پردهٔ اشراق مسکین را مدرکز اضطراب

شعله زیر خار و خس بیچاره پنهان کرده‌بود

* * *

شکرّ خجل از خندهٔ پنهان تو باشد

دستور بلا عامل دیوان تو باشد

خونها همه از خنجر مژگان تو ریزد

دلها همه در زلف پریشان تو باشد

جان بسکه سپردند به پیکان تو عشاق

آب خضر امروز ز پیکان تو باشد

میدان به یکی جلوه بیارای که خورشید
چوگان زدهٔ گوی گریبان تو باشد
چوگان سر زلف به بازیگری آور
تا گوی فلک در خم چوگان تو باشد
ای روی تو و زلف تو چون روز و شب عید
جانهای عزیزان همه قربان تو باشد
در باغ دل اشراق حریفان غذی روح
از زمزمهٔ بلبل الحان تو باشد

* * *

مپرس از من که خون دل شبت از دیده چون آید
چه خون دل همه شب ریشهٔ جانم برون آید
بدوز آخر به پیکان دیده‌ام تا کی توان دیدن
که هر شب صد بلا زین رخنهٔ محنت برون آید
عزیز من شکر خواب صبوحی کرده کی داند
که بر بیدار غم پاسی شب از سالی فزون آید
به سر سودای خام ای دل که باور می‌کند کاکنون
به دام عنکبوت بخت ما عنقا درون آید

در این شبهای بیداری چنان نازک دلم از غم
که کاهی بر دل من همچو کوه بیستون آید
بیا تا آتش اندر خرمن سحر و فسون افتد
چو چشمت بهر جانم بر سر کار فسون آید
چو باران بارد از چشمم همه شب شعلهٔ آتش
در این آتش بگو تا کی ز من صبر و سکون آید
غلط کردم ره کوی تو مهمان بلا گشتم
مبادا بخت بد یارب کسی را رهنمون آید
بجای اشک چشمم ریزهٔ الماس می‌بارد
که آن پیکان مباد از دیده‌ام روزی برون آید
مگو اشراق را در کار این سودا زبون دیدم
زبون باشد بلی کاری که از بخت زبون آید

* * *

مگر با هر گیاهی یا گلی کز خاک می‌روید
بلائی یا غمی بهر من غمناک می‌روید
نمیدانم چه طالع دارم این کز گلسِتان عشق
همه خلق جهان را گل مرا خاشاک می‌روید

بیا ای آنکه حسرت می‌بری بر کشت امّیدم

تماشا کن که برق شعله چون از خاک می‌روید

مکن دعوی عشق ای آنکه چاک سینه می‌دوزی

که این تخم بلا از سینه‌های چاک می‌روید

وفاداری طمع اشراق از هر کس، نمی‌دانی

که این داروی نایاب از نهاد پاک می‌روید

* * *

مگو که سوختن از عاشقی بتر باشد

که سوز آتش عشاق بیشتر باشد

گر استخوان من از عشق دوست خاک شود

هنوز بر سر پیکان کارگر باشد

سنان حادثه خون ریزدش ز پردهٔ چشم

که با خیال تواش خواب در نظر باشد

به ملک عشق گرفتم سکون به اقلیمی

که خاک شعله کشد ابر را شرر باشد

دلم ز گرمی سودای عشق دریائیست

که موج آن همه از آتش جگر باشد

کنون ز مردم چشم تو راضیم اشراق

که زخم نشتر آن راحت بصر باشد

* * *

هنوز از ناله‌ام بنیاد جان نابود می‌گردد

هنوز از آه من شبها جهان پر دود می‌گردد

هنوز از بس هجوم درد و غم در سینهٔ تنگم

همه شب تا سحر راه نفس مسدود می‌گردد

بلای عشق طرح دوستی افکند و میدانم

که آخر دشمن این جان غم فرسود می‌گردد

ز غمزه چند بر هستی ما ناوک زنی رحمی

که این صحرا پر از پیکان زهرآلود می‌گردد

نگویم دل در این ویرانهٔ تن دشمنی دارم

که هر روزم از آن بنیاد جان نابود می‌گردد

به دردی سربسر کردی دو عالم شادباش ای دل

که در سودای عشق آخر زیانها سود می‌گردد

ز زلف خویش ز نجیری بیا برگردن شب نه

که باز امشب به رغم من فلک خوشرود می‌گردد

به طنز اشراق را گوئی که خوشنودی ز مایانه

بلی از چون تو خونخواری کسی خشنود می‌گردد؟

* * *

نمیدانم چه سازم باز در بازیست چوگانش

سری هر روز می‌بایست سازم گوی میدانش

بیا ای دل به درد عاشقی بفروش عالم را

زیانی گر کنی بر جان من بنویس تاوانش

به غارت رفت صبر این‌وصل را هجران‌مکن‌یارب

که جانم برنمی‌آید دگر با درد هجرانش

بیا ای آنکه معذورم نمیداری تماشا کن

در این رخنه که بر جان من است از نوک مژگانش

ز خاک من بجای سبزه پیکان بلا روید

ز بس ناوک که بر من زد به غمزه چشم فتّانش

به صید جان من آن شهسوار آمد خجل گشتم

که جز صیدی چنین لاغر نکردم هیچ قربانش

سری کش داس چرخ از ملک تن خواهد درود آخر
همان بهتر که اندازم خـود انـدر پـای یکـرانش
مپرس از من که ابر عشق چون بارید بر کشتت
چـه میدانـم هـمه پیکان آتش بـود بـارانش
دلم را امشب انـدر مـیزبانیّ غـمت دیـدم
چو خاشاکی که گـردد دوزخ سـوزنده مـهمانش
گشودی بر دل اشراق دیگـر شست کـین آری
کمش بود اینهمه ناوک که پنهان بود در جـانش؛

* * *

حسـنت کشـید گـرد مـه از مشک نـاب خـط
یـعنی کشـم ز خـوبی بـر آفـتاب خـط
ز آشـوب تـار زلف تـو در رسـتخیز حسـن
شـد بـر رخ تـو نسـخهٔ یـوم‌الحسـاب خـط
دود دلم کـه در سـر زلف تـو جـا گـرفت
گوئی که شـد بـر آن رخ خـورشید تـاب خـط
شـنجرف بـر حـوالی خـط دیـده‌ایـم لیک
کس دیـده بـر حـواشی لعـل مـذاب خـط

در کیش تو حلال بوَد خون دل، بریز
ای چهرهٔ تو علت حسن کتاب خط

نور فروغ حسن ترا خط حجاب نیست
کی بر فروغ معنی گردد حجاب خط

در وجه جزیه زلف تو بستد ز نافه مشگ
یا داد بر خراج رخت آفتاب خط

گفتی شرابِ ساغر خوبیست چهره‌ام
زلفم ببین که کرد رقم بر شراب خط

زلف تو گرد آتش رخسار خط نگاشت
بخت من است آنکه نگارد بر آب خط

بر آتش عذار تو تا خط کشید حسن
در جان خامه شعله زد از التهاب خط

* * *

ایکه گوئی ما به زهد از خود حجاب افکنده‌ایم
رو که ما سجادهٔ تقوی بر آب افکنده‌ایم

مردمان دیده را ما در شب آسودگی
بستر خار مغیلان وقت خواب افکنده‌ایم

بهر خون ما خدا را دل مرنجان غمزه را
ما کتان زندگی در ماهتاب افکنده‌ایم

ساغر تو باد پر می ما به جام آفتاب
جای می از شیشهٔ دل خون ناب افکنده‌ایم

ز آتش دوزخ نگردد خشک و ما از سادگی
رخت خون آلود خود در آفتاب افکنده‌ایم

این خسیسان محرم عشاق صافیدل نیند
در پذیر اشراق اگر بر رخ نقاب افکنده‌ایم

* * *

چنان ز آتش دل سینه مشتعل کردم
که جان آتش سوزنده را خجل کردم

بیا که بی تو دعایم به آسمان نرسد
ز بسکه راه فلک ز آب دیده گل کردم

مکن تأمل و در خانهٔ دل آتش زن
به چند ارزد ویرانه جا بهل کردم

چنان ز درد دل امشب به دوست نالیدم
که درد را ز دل خویش منفعل کردم

هزار خرمن آتش فکندم اندر دل

بیا ببین که چه با روزگار دل کردم

دلی که مایهٔ دکان عیش بود اشراق

منش نثار یکی شوخِ دل گسل کردم

* * *

ما این سبوی باده که بر دوش کرده‌ایم

تعویذ عقل و مائدهٔ هوش کرده‌ایم

شبهای هجر خار مغیلان بجای خواب

با مردمان دیده هم آغوش کرده‌ایم

در جام آفتاب شده باده خون دل

بر یاد این شراب که مانوش کرده‌ایم

عریانی است قسمت ما گر چه از جهان

جان را فدای یار قباپوش کرده‌ایم

اشراق زنده‌ایم همان بی وصال دوست

گوئی طریق عشق فراموش کرده‌ایم

* * *

چند ریزد شعلهٔ غم جای می در جام من
ساقی آتش مزاج از بخت بدفرجام من

گل مچین ای بوالهوس از گلشن آغاز عشق
پند گیر ای ساده دل از آتش انجام من

خون دل با خاکم آمیزند تا بشناسد ار
بگذرد روزی بخاکم یار خون آشام من

بوالهوس در بزم عشرت با تو کی داند که شب
بر چه سان آید غم عشق از در و از بام من

ایکه در جامم بجای باده آتش ریختی
دور بادت صبح عیش از تیرگیّ شام من

یک سر مو از تو سر تا پایم آسایش ندید
گر چه موئی نیست بی‌مهر تو بر اندام من

دل چو بستم در تو دانستم که این صبّاغ عشق
خام بست از روز اول رنگ کارخام من

عنکبوت بختم آخر هرزه تاری می‌تند
تو به رخ خورشید حسنی نائی اندر دام من

راه اقـــلیم قـبول خـاطرت طـی کـردمی

سِیر اگر چون مهر و مه بودی نصیب کـام مـن

گفتی اشراق از غمش خواهم صبوری پیشه کرد

آری آری بـــر امـید جـان بـی آرام مـن

* * *

گفتی که شد دردت فزون صبر است وبس درمان تو

صبر از کجا و جان من ای جان و دل قربان تو

افتادم اندر چنگ غم چون خس که در آتش فتد

باری عجب درمـانده‌ام دست مـن و دامـان تـو

دل بیخود و من بیخبر ترسم که آخـر بـر دهـد

یکـباره بـر بـاد بـلا خـاکسترم هـجران تـو

گر خود شود در زیر گل خاک استخوانهای تنم

چون سبزه روید همچنان از خاک من پیکان تو

از درد یار ای دل کسی هرگز چنین افغان کـند

حاشا که امشب درد را دل خون شد از افغان تو

اشراق در جان تا به کی بر رغم مـا آتش زنـی

ما راچه غم سیل بلا گـو سـر بـنه در جـان تـو

* * *

دگـــرم ز دست مـــاهی شـــده دل هـــزار پـاره

کـــه گشـــاده بـــاد بـر مـن ز قـضا درِ نـظاره

نـــزنی گـــرم بـــه نـــاوک ز قـضا چـنان بـنالم

که شـود ز آه مـن خـون بـه دل فـلک سـتاره

ز غـمت چـنان بـریزم ز دو دیـده بـحر خـونی

کـــه نُـــه آســـمان نـــیابد ز شـــنا ره کـــناره

ز من ار دریغ داری تو سنان بجای خویش است

دل پاره چـون کـنم مـن بـه بـر تـو در شـماره

من و وصل دوست هر جا که شود میسّر آن به

کـه بـه کـار خـیر حـاجت نـبود بـه اسـتخاره

* * *

در نعت خاتم‌النبیین (ص)

یـــا عـــارِجَ‌الْــمَعارجِ یـــا سَــیِّدالرُّسُــلِ

یـــا هـــادِیَ‌الْــخَلایقِ یـا مَـوْضِحَ السُّــبُلِ

لَــوْلا سِــراجُ دِیـــنکَ فـی غَـیْهَبِ‌الظُّــلْمِ

ظَـــلَّتْ عُـقولُ قـاطِبةِالْـخَلقِ فِـی‌الضَّـلَلِ

مِنْ ضَوْئِکَ اسْتَضاءَ سقراطٌ فِـی‌الْـغُیُوبِ

مِــن نـورِکَ اسْـتَنارَ فَـلاطونُ فِـی‌الْـمُثُلِ

یـا زائـرَالْـجِنانِ عـلیٰ سُـدَّةِالرَّسـولِ

اِذْاَنْتَ مِـن شَـفاهِکَ قَـبَّلْتَها فَـقُلِ

رُمْـنا نَـرَیٰالْمدینةَ مَشْیًا علَیٰالْعُیُونِ

شَـوْقا" اِلیٰ جِـنابِکَ مِـنْ اَبْـعَدِالسُّبُلِ

یـا حَـبیبا" عَـنهُ قَـلبی فِـیالشّـتِغالِ

لاتَسِـلْ قـد ضـاقَ لِـلصَّبْرِ الْـمَجالِ

کَـیْفَ تَـدْرِی اَنْتَ رَقْـدانُ الدَّلالِ

اِنَّ اَشْـفارِی بِـعَیْنِی کَـالنَّصالِ

یـا رِیـاضَ الْـوصلِ یـا حَـیَّالْحبیبِ

یـا رَغِـیدَالْـعَیشِ مِـنْکُنَّالْـقَریبِ

مـن بِسـجْنِالْـهجرِ مَـعَ قلبٍ کَئِیبِ

مـالَهُ وَالرَّکْـضُ فـی قُـدْسِالْـوصالِ

هِـجْرُکُـمْ هـامَنهُ لِـی قـلبٌ مریضٌ

وَصـلُکُمْ مِـنْ اَیْـنَ لِـی هٰـذَاالرَّمـیضِ

اِنَّ عِـندَالْـخلقِ حـالِی مُسـتفیضٌ

لا تَـلُومُونِی فَـاِنِّی فِـی نکـالِ

اِنَّ نـارَالْـهِجرِ خُـلاّنُ الْـوِدادِ

اَحْـرقَتْنِی حَـیْثُ لَـمْ یَـبْقَ الرَّمـادِ

هِـــجْرُکُـــمْ یـــا مـــالَهُ مِـــن اِمْـــتدادٍ

مُـــــهْجَتِی یـــــا مـــــالَها مِـــن اِحْـــتمالِ

لِـــــلْهَویٰ عَـــینٌ بِـــقَلبِی طـــافِیه

نـــــارُ عشـــــقٍ کَـــــالرِّیاحِ الســـــافیه

یـــــا رُقُـــــوداً فَـــــوْقَ مَـــهْدِ الْـــعافیه

هَـــــلْ یَـــریٰ ذو مِـــحْنَةٍ مِـــنْکُم یُـــنالِ

تُـــنْبِتُ النَّـــیرانُ بـــعدَ تُـــرْبَتی

فِـــی الْـــهَویٰ هٰـــذا حـــبیبی دُرْبَـــتی

مـــا یُـــطِیقُ السَّـــمعُ مِـــنْکُم کُـــرْبَتی

اَصـــــدِقائِی اُتْـــــرُکُـــوا اعَـــنِّیِ الْـــمَقالِ

***

بِـــاللّهِ یـــا سُکـــاریٰ حَـیّ الحـــبیبِ قُـولُو

هَـــلْ مـــا اَراهُ طَـیفُ اِذْ فُـزْتُ بِـالْوِصالِ

ظَـــمْانُ قَـــفْرٍ شـــوق فِـــی تَـوَقِهِ اَتـاکـا

کَیْ فـی حَـماکِ یَسْـقِی مِـن ذلِکَ الزُّلال

یا قـومُ مِـن نَـواکُـم فـی مُـهْجَتی نَـصالٌ

کَمْ فِی الْـهَویٰ اَداوَی الْـمجروحُ بِـالنَّصالِ

و له أیضاً

کَأنّی کُلُّ مَعقولٍ عَویصٍ
اَریٰ لا باقراءِ یُقْرِی
اِذا مَا الْقومُ ضَلُّوا فِی سبیلٍ
هَدا هُمْ نُور نَجمٍ مِن یقینی
و اِنْ اَضْحی بِهِم ظَماءٌ شدیدٌ
فَها بَحرٌ مِنَ الْماءِ الْمَعینِ
واِنْ جهلا تَحَرَّیتُم سَمونا
فَهٰذا سَمتُ ذِی الْعَرشِ الْمَکینِ
واِنْ تَاهَتْ عُقولٌ فی مَتیهٍ
اَراهَاالشُرْبَ ما خَطَّتْ یَمینی

* * *

یا اَزَلِیَّ الدَّوامِ یا اَبَدِیَّ الْبَقاء
یا اَحَدِیَّ الوجودِ یا صَمَدِیَّ الْبَهاء
حُبِسَ عَنِّیَ السُّرورُ اُحْصِرَ عَنِّیَ الْبُحورُ
طالَ عَلَیَّ الْمَضیقُ ضاقَ عَلَیَّ الْفضاء
اَنتَ طبیبُ الْقلوبِ اَنْتَ حبیبُ الْعُقولِ
اَنْتَ مُغیثُ اللَّهیفِ اَنْت سَمیعُ الدُّعاء

اَنْتَ فَلَقْتَ الْعَدمَ اَنْتَ بَرِنْتَ النَّسمَ
اَنْتَ وَضَعْتَ الصّعیدَ اَنْتَ رَفَعْتَ السَّماء
اِنَّ فَناءَ الْجَوادِ مُزْدَلَفُ الْعافیه
وَ انَّ طِوارَ الْکریمِ مُشْعُر وَفْدِالرَّجاء

* * *

در منقبت علی (ع)

کَالدُّرِ وُلِدْتَ یا اِمامَ الشَّرفِ
فِی الْکعبةِ وَاتَّخَذْتَها کَاالصَّدَف
فَاشتقبلَتِ الْوجوهُ شَطْرَالکعبةِ
وَالْکعبةُ وَجْهُها تَجاهُ النَجف

* * *

قَد یَتَمَنّیالشوقُ فَلَولا جَسَدِی
طِیرتْ اِلیکَ مُستطارا" خُلْدِی
لَوْاَنَّ مِنَالْاُمورِ شَیئاً بِیَدِی
مَزِقْتُ علَی الدَّهرِ رِباطَ الْاَمَدِی

فِی مَشهدِکَ النورُ مِنَ الْاَرضِ جَلِی

فی مَرْقَدِکَ الحیوةُ بِالْقبرِ ثَوِی

اَلقَلبُ حَماکَ یا اِمامَ الشُهداء

وَالرّوح فداکَ یا حسینَ بنَ علی

* * *

توجه به مشهد مقدس

طارَتِ الْمهجةُ شوقاً بِجناح الطَّرب

لَثَمَتْ سُدّةَ مَولی بِشَفاهِ الْادَبِ

اُفُقُ الْوصلِ بَدا اِذْ وَمَضَ الْبرقُ و قَد

رَفَضَ الْقلبُ سِویٰ مُنْیةِ تلکَ الْقُبَبِ

نَحوَ اوجٍ لِسَماءٍ قَصَدَ الْقلبُ هَوًی

وَلَقَدْ ساعَدَنِی الدَّهرُ فَیا مِن عَجَبِ

اَصدِقانی اَنَا هٰذا و حبیبی و اَریٰ

رَوضةَالْوصلِ و لَمْ تَخْشَ غَواشِی الْحُجُبِ

اَنَا فی مَشهدِ مولایَ بطوسٍ اَنَا ذا

ساکِبُ الدَّمعِ بِعَینٍ وَرَثت مِن سُحُبِ

لا تَسِل عن نَصلِ الْهجرِ فکَمْ فی کَبِدِی

مِن ثُغُورٍ ثَغَرَتْ فیه و کَمْ مِنْ ثَقَبِ

کُـنْتُ لا اَعْـرِفُ هـاتَیْنِ أ عَـیْنایَ هُـما
اَمْ کُـؤُسٍ مُـلِئَتْ مِـن دَمِ بِـنْتُ الْـعِنَبِ
بِکْـرةُ الوصـلِ اَتَـتْنِی قَـصَصْنا قِـصَصًا
مِـنْ هُـمُومٍ لَـعِبَتْ بـی بـلیال الکـرب
قـالَ لِـی قـلبُکَ لَـمْ یَـرْثُو مِـن نـارِهَوًی
قُـلتُ دَعْـنِی اَنـا مـادُمْتَ بِـهٰذَا الوَصَبِ

***

یـا قَـومُ هـواکُـمْ بِـصَدرِی نَـزَلا
وَالقَـلبُ بِـنارِحُبِّکُمْ اشْـتَعَلا
یـا سـادَةُ بَـیتُ مَـقدَسٍ حُـبُّکم
قـد اَضْـعَفَی الْـفِراقَ لَـنِ احْـتَمَلا

***

اِلٓـهِی و کَـمْ کُـنْتُ فـی نـعمةٍ لَکَ
فَـمَا اسْـتَطَعْتُ فِـیالْـحَمْدِ مـا کـانَ حَـقُّهُ
وَ لا کُـنْتُ اَهْـلاً لَـها یـا اِلٓـهِی
لَکَ الْـحَمْدُ حَـمْدا" کـما تَسْـتَحِقُّهُ

***

در جواب مولوی که گفته

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود

* * *

ای که گفتی پای چوبین شد دلیل
ورنه بودی فخر رازی بی دلیل
فخر رازی نیست جز مرد شکوک
گر تو مردی از نصیرالدین بکوک
هست در تحقیق برهان اوستاد
داده خاک خرمن شبهت به باد
فرق ناکرده میان عقل و وهم
طعنه بر برهان مزن ای کج به فهم
در کتاب حق‌الولالباب بین
وان تدّبر را که کرده‌است آفرین
چیست آن جز مسلک عقل مصون
گر نداری هستی از لایعقلون
خار شبهت نیست جز در راه وهم
در خرد بد ظن مشو ای کور فهم
از هیولا وهم ها را پا کج است
کج نظر پندارد این ره اعوج است
ز آهن تثبیت فیاض مبین
پای استدلال کردم آهنین

پای برهان آهنین خواهی به راه
از صراط‌المستقیم ما بخواه
پای استدلال خواهی آهنین
نحن ثبتناه فی‌الافق المبین
کرده‌ام از ابر خالص ده قبس
تا که شد عقل مضاعف مقتبس
عقل و روح و جان به هم بگداختم
تا کتاب ده قبس پرداختم
نسخه کردش فیض فیاض حکیم
تا شفا یابد از و عقل سقیم
در کتاب ده قبس بین صبح و شام
عالم انوار عقلی والسلام

* * *

گرنه موش وهم در انبار ماست
گندم تحصیل چل ساله کجاست
دفع شرّ موش وهم از هوش کن
پس درِ انبار عقل از گوش کن

* * *

مشرق الانوار

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ مصحف امیّد و بیم
نامه که آراسته چون جان بود
حمد خدا زینت عنوان بود
نسخه که دست خرد آرایدش
فاتحه از نام خدا بایدش
مشعله افروز نجوم یقین
کوکبه سوز خرد تیزبین
سرمه ده چشم عدم از وجود
نورده جبهٔ چرخ از سجود
رنگرز جامهٔ نور از شعاع
آب ده گلشن جسم از طباع

رشته کش گوهر کان قدم
پرده در پردگیان عدم
چاره‌گر کار فروماندگان
باز پس آرنده ده راندگان
هستی سازندهٔ افلاک کن
لوح دل از نقش غلط پاک کن
طرح کن دفتر شش مملکت
پایه نه غرفهٔ نُه منزلت
موجد هر ذرّه که گیرد وجود
بر در او نُه فلک اندر سجود
عرصهٔ هستی چمن باغ او
ناصیهٔ دل رهی داغ او
داغ وی از ناصیه بیعت ستان
یاد وی از سینه جنایت ستان
حلقهٔ او زینت گوش عقول
رحمت او بر دو جهانش شمول
کوکب ازو یافت هبوط و صعود
کامل ازو گشت عیار نقود

قالب جان را به هنر زنده کرد
حقّهٔ دانش ز دُر آکنده کرد
دُرّ شرف در صدف دل نهاد
دور افق بر کمر گِل نهاد
سلطنت چرخ به خورشید داد
مملکت عیش به ناهید داد
کلک هنر نامزد تیر کرد
منزل کوکب دل تدویر کرد
عالم سفلی به هیولیٰ سپرد
گنج محبت به دل ما سپرد
آب بلا داد رخ هجر را
نور ضیا داد دل فجر را
باغ قوی را رهی از گوش داد
مرغ دل و زمزمه هوش داد
جرم زمین مرکز افلاک کرد
مسکن ما در کرهٔ خاک کرد
مملکت جسم چو تقسیم کرد
صورت نوعی شه اقلیم کرد

ملک طبیعت به بدن چون گذاشت
روح بخاری ولی ملک داشت
کرد می جام غم از تاک دل
سرو شرف ساخت ز خاشاک دل
طفل چمن در بر بستان فکند
نطفهٔ دُردر رحم کان فکند
دایهٔ باغ ابر بهاری گرفت
آب دل از روح بخاری گرفت
مُلک بدن کرد و بوعیت قوا
نفس مجرّد شه و دل پیشوا
گلشن جان را چمن فکر داد
بزم خیال و سخن بکر داد
داد خداوندی جان علم را
کرد ولیعهد خرد حلم را
عاقله را کش به امانت ستود
قافله سالار مدارک نمود
مرتبهٔ عقل ازو شد چهار
آینهٔ بینش او بی غبار

رستهٔ دانائی او بی کساد

عقل هیولانی ازو مستفاد

هر که جز او کوی فنا مسکنش

سخرهٔ سیلیِ عدم گردنش

جمله حدوثند و همی او قدیم

جمله حقیرند و همی او عظیم

سورهٔ ایجاد به قرآن او

مصحف رحمت به دبستان او

جوهر ازو گشته بری از تضاد

عنصر ازو قابل کون و فساد

ساخته طوقی ز فلک منّتش

گردن اکوان شده در بیعتش

دل وطن شاهد توحید کرد

مزرعهٔ دانهٔ تأیید کرد

آب ادب روی حیارا سپرد

شاخ شرف باغ وفا را سپرد

گنج خرد راست همی او طلسم

آدم ازو صاحب روح است و جسم

کنه وی آئینهٔ عرفان ندید
رؤیت او دیدهٔ امکان ندید
چشم خرد گفت که من دیدمش
گوش ادب نیک بتابیدمش
جان مرا مزرع توحید ساخت
ذهن مرا چشمهٔ تأیید ساخت
جام مرا پر می توفیق کرد
چشم مرا سرمهٔ تحقیق کرد
گر خرد است آیهٔ توحید اوست
ور شرف از سدهٔ تأیید اوست
اطلس چرخ از کرمش خرقه‌نیست
نُه فلک از درگه او حلقه‌نیست
دیدهٔ اشراق چو شد کم ضیا
خاک درِ او کنمش توتیا

* * *

مناجات و تمجید

ای خرد از حلقه به گوشان تو
خُلق خوش از عطر فروشان تو
ای ز تو این گوی گریبان چرخ
گوی شده پیش تو چوگان چرخ
ای ز تو نُه طاق فلک پر شروق
وی ز تو آراسته این چار سوق
داغ تو بر جبهه روح القدس
خاک درت آب چهار اُسطُقُس
حلقهٔ تعلیم تو در گوش عقل
غاشیهٔ حکم تو بر دوش عقل
زنگ غمت صیقل مرآت دل
یاد تو تعمیر خرابات دل
ذات تو مصداق وجود صفات
لیک صفات تو همه عین ذات
گردن ما سخرهٔ طوق فنا
ملک قدم خاص و مسلم ترا
قدّ ابد پیش بقای تو پست
قامت معنی ز ثنای تو پست

از تو ضمیر خرد آراسته
فیض تو پهلوی عدم کاسته
از تو جهان مرکز و هستی مدار
از تو فلک پخته زمین خام کار
گردش چرخ از تو به انجام شد
کار عدم از تو چنین خام شد
خور ز تو چون باده افق همچو جام
کار فلک از تو چنین با نظام
تخم کواکب تو پراکنده‌ای
ناف شب از مشک تو آکنده‌ای
تاج خرد از تو مکلّل شده
زیج وجود از تو مجدول شده
روی زمین روز تو رخشان کنی
زلف فلک شب تو پریشان کنی
بی تو روان ره نبرد سوی تن
جان نرهد بی تو ز جادوی تن
قالب جنبده تو بی جان کنی
باز رگ مرده تو شریان کنی

چـهره خـورشید درخشـان ز تست
گـردش نُـه چرخ بـه سـامان‌زتست

از تـو جـهان هستی جـاوید یـافت
مـار شب و مـهرهٔ خـورشید یـافت

یـافت ز تـو جـوف سـپهر بـرین
زَهـرهٔ دریـا و سـپُرز زمـین

طـفل سـخن دامـن لب رادهـی
مـهرهٔ صـبح افـعی شب را دهـی

یـاد تـو شـد صحّت جـان سقیم
بـوی تـو شـد قـوت دمـاغ نسیم

مـنطقهٔ چـرخ شـتاب از تـو یـافت
مـلکت ایـجاد کـتاب از تـو یـافت

کـنه تـو انـدیشه تـصّور نکـرد
جـام تـصّور ز تـو کس پـر نکـرد

عـقل بـه تأئـید دلیـل و قـیاس
گـفت نـهد مـعرفتت را اسـاس

بـرق تـو خـودخرمن ادارک سـوخت
بال و پـر مـرغ خـرد پـاک سـوخت

ای گهر ما صدف نعمتت
وی گنه ما علف رحمتت
خاک درت سرمهٔ اشراق شد
زین شرف اندر دو جهان طاق شد
ضمّت جانش به تو بسپرده‌ام
وقف غلامی تواش کرده‌ام
هر که غلامی ترا در خور است
از گهر عقل گرامی تراست

***

مناجات

ای سخنت نقل سرخوان عقل
خاک درت توشهٔ انبان عقل
محو تو ابصار به دور و شموس
ظل تو انوار عقول و نفوس
پی سپر از نور خورت شبهه‌ها
نور بر از خاک درت جبهه‌ها
چرخ یکی گردش پرگارتست
نورِ خور از سایه دیوار تست

مزرع ابداع قنات از تو یافت

جوی وجود آب حیات از تو یافت

جز تو به افلاک که این زاد داد

خاک عدم جز تو که بر باد داد

جز تو به خاک اینهمه عزّت که داد

خاک جهان را نم هستی که داد

جمله جهان پیش تو مشتی گلند

حق توئی و جمله دگر باطلند

چشم سر عقل که بیننده کرد

قطب فلک را که نشیننده‌کرد

ظل زمین موی سیاهش که داد

زلف ز شب روی ز ماهش که داد

درنگه حسن که ناز آفرید

زلف شب غم که دراز آفرید

مرکز افلاک ثبات از تو یافت

دفتر تقدیر برات از تو یافت

دیده ز تو تابش شیدی گرفت

خاک ز تو نور جلیدی گرفت

از تو پر از نور جبینِ خرد
وز تو شده طور یقینِ خرد
تازه ز باران تو بستان عقل
پاک به تأئید تو دامان عقل
جسم ز تو دیدهٔ جان روشنش
آب طبیعت ز تو در گلشنش
گشته ولود از تو چمن دی عقیم
از تو فلک سایر و مرکز مقیم
ور نکنی گردش گردون قبول
چرخ شود ساکن و مرکز عجول
از تو توانگر دل پیر خرد
وز تو همه نور ضمیر خرد
وهم به حکم تو رئیس قوا
عقل غریزی ز تو شد مـ قتدا
آب رخ جوی قناعت ز تو
نور در آئینهٔ طاعت ز تو
جوی کمال از تو پر آب شرف
در شرف راز تو انسان صدف

یاد غمت خورده ز اندیشه باج
خواسته سودای تو از سر خراج
دامن هستی ز تو پر در شده
جیب دل از درد غمت پر شده
از تو جهان یافت قوام وجود
پخته ز تو خام نظام وجود
جوهر جان گوهر ذات از تو یافت
مرغ خرد صبح نجات از تو یافت
آتش تو جزیه گرفت از جگر
داد به شام تو جنایت سحر
گل که اقالیم گلستان گرفت
در ره تو شغل مغیلان گرفت
خور که رعیت ز کواکب گزید
غاشیه بر سفت غلامی کشید
سفت هیولی چه که عقل نخست
غاشیه گردان غلامی تست
هر که در این طارم اخضر رسید
خاک رهت سرمه خورشید دید

هر که در این عرش برین راه یافت

داغ تو بر ناصیهٔ ماه یافت

این سگ درگاه تو اشراق نام

کز غم تو وام گرفت احترام

مهر فلک شد که سماک تو شد

آب جهان گشت که خاک تو شد

ناصیه‌اش آرای به داغ قبول

تا من ازین قصه به طبع عجول

مژده برم طالع خود را به گاه

وز سر تختش بربایم کلاه

* * *

مناجات

ای کرمت مایه امیّد من

سرو جوان از تو کهن بید من

یاد توام قوت تن و جان و دل

درد توام مایه درمان دل

مرگ ز تو هستی جاوید من

سایه دیوار تو خورشید من

دیدهٔ من خاک درت راست باج
داغ ترا ناصیهٔ من خراج
قافله سالار نویدم توئی
آب ده کشت امیدم توئی
پیش تو داروی مداوای من
مایه سود از تو زیانهای من
گر بنوازی تو اگر بفکنی
من نتوانم ز تو بودن غنی
گر دهی‌ام خواری اگر عزّتی
نیست مرا بر در تو حجّتی
گوش من و حلقهٔ افکندگی
دوش من و غاشیهٔ بندگی
جز تو ندارم کس و یار دگر
کیست کنون از من کس دارتر
جز تو کسی کس بود آن خواری است
چون تو کسی اینهمه کس داری است
آه که در حکم تو عاصی شدم
تاجر بازار معاصی شدم

روی دلم در عـــرق مـــعصیت

خـــون تـــنم از شــفق مـــعصیت

داغ دوصـــد مــعصیتم بــر جـبین

پیش تو چون جـبهه نـهم بـر زمـین

دیـــدهٔ دل نـــایب جـیحون کـنم

دامـــن دل دجـلهای از خـون کـنم

ز ابـر دو چشـم آنـقدر انـدر سـجود

قـــطره بـــریزم بــه کـنار وجـود

کش بــه خـیال آنکــه درآرد دلیـر

رویـــدش اقسـام گـیاه از ضـمیر

بـــر در جـود تـو بـیارم شـفیع

از دُرِ اشک ایـنهمه طـفل رضـیع

نـــالش از آئـین بـــدیع آورم

خـــواجـــهٔ کـونین شـفیع آورم

تـا مگـر آنـجا کـه کـرمهای تست

لطــف تــو ســازد غـلط مـا درست

در حـــرم عـــفو تـــو تـقصیرها

خـــورده ز غــفران تـــو تشـویرها

چشم دلم بر کنف عفو تست

جرم دو عالم علف عفو تست

قطره‌ای از عفو تو موج بحار

ترسم از آلایش مشتی غبار

گنج دل او که به تأنید تست

مهر رسول تو و توحید تست

خواجهٔ کونین شفیعی چنین

سهل بود بخشش یک کف زمین

دولت اشراق که در طینتش

خاک رسول تو بُد و عترتش

* * *

در نعت رسول اکرم (ص)

شاه رسل خواجهٔ این چارسوی

ساخته از خاک قدم آبروی

آب رخ عقل نم جوی او

هر دو جهان تعبیه در کوی او

حلقهٔ آن میم که در نام اوست

کش افق از خاک‌نشینان اوست

نُه فلکش پیش کشند از نخست
نسخه ده منطقهٔ خود درست
خاک بیاراست به انعام او
دوش خود از غاشیهٔ نام او
حلقه‌اش از گوش فلک خواست باج
دامنش از دور معدل خراج
دال،که از نافهٔ اسمش،نشان
داد،ستد جزیه ز زلف بتان
گر ز درش حلقه‌ای آید به چنگ
گوش خرد جزیه دهد بیدرنگ
خاک درش کاصل دوای تن است
کوثر و تسنیم روان من است
خود شرف گوهر اشراق از اوست
در همه عالم به شرف طاق از اوست

* * *

نعت

ای شرف مسند پیغمبری
نُه فلکت نایب انگشتری
چرخ نهم سفرهٔ دربان تو
عقل دهم ریزه خور خوان تو
عهد تو چون موسم باران عزیز
شرع تو چون صحبت یاران عزیز
طوف کن کوی تو ایوان چرخ
ناز کش گوی تو چوگان چرخ
مهر فلک آینه رای تو
قلزم هستی کف دریای تو
در حرم بندگی تو قوا
جمع چو در قوّت بنطاسیا
جمله قوا عالیه و سافله
در ره اخلاص تو همقافله
گوش فلک حلقه کش بندگیت
خنده صبح از لب فرخنده‌گیت

موسی و عیسی همه محتاج تو
هفت سماتلم معراج تو
گشته بلند از سر تو سروری
هندوی تو جای زحل مشتری
آب رخ نُه فلک از جوی تست
ملک شرف رهن سر کوی تست
عرش اگر دعوی رفعت نمود
چرخ ز درگاه تو برهان شنود
نافه به خلق تو فرستاده باج
یاد تو ز اندیشه گرفته خراج
گر شده تعلیم تو استاد وهم
کرد همای خرد از خاد فهم
لطف تو کرده نظری بر زیان
دامنش از سود زده بر میان
کرده اگر تیر قبولت هدف
گشته بدن غیرت روح از شرف
نافهٔ چین داغ کش بوی تست
جزیه ده غالیهٔ موی تست

رای تو را مهر فلک خانه زاد
جود سحاب از کف تو مستفاد

یافته چون روح بخاری جنین
قالب شک از تو روان یقین

خلق تو از نافه جنایت گرفت
کوی تو از کعبه ولایت گرفت

حکمت حق قاعدهٔ دین تو
ملّت روح‌القدس آئین تو

پیش شبانی تو عالم رمه
سایه نداری که تو نوری همه

فذلکهٔ هستی و خاتم توئی
غایت ایجاد دو عالم توئی

اینهمه پاکی که به زینت گرفت
دامن عقل از تو ودیعت گرفت

آب خضر چون سر من چاکرت
خواسته دریوزه ز خاک درت

چونکه نسیم تو حمایتگر است
شعله ز بستان ارم خوشتر است

روضهٔ دین تو چو باغ ارم
از تف باحور معاصی چه غم
ذمّت اشراق رهین تو شد
خاک نشین در دین تو شد

* * *

منقبت علی (ع)

نفس نبی باب مدینه‌ی علوم
در کف او آهن مریخ موم
سید ابرار و شه اتقیا
سرور و سرخیل همه اصفیا
خازن سبحانی تنزیل وحی
عالم ربانی تأویل وحی
داغ کش نافهٔ او مشگ ناب
جزیه ده سایه او آفتاب
فذلکهٔ عالم و باب وجود
سورهٔ توحید و کتاب وجود

حامل دین غیبته علم خدا
عقل دهم کرده بر او اقتد

خاک درش تاج سر سروران
آب کفش کوثر دین‌پروران

راست به بازوش همی پشت دین
لاغر از و پهلوی کفر اینچنین

اوست که در ظلمت سمت جهات
کعبهٔ نور است و سفینه‌ی نجات

کفر بر آویخته دینش ز دار
بر در او شرک همی سنگسار

گردن او گوش نه در بیعت است
عروهٔ کفر و علم شقوت است

جبهه او گنوش نه خاک ره است
تیه ضلالیست که در لهله است

نسل نبی زایچهٔ صلب اوست
خیل سعادت همه در طلب اوست

تا که شده کنیت او بوتراب

نُه فلک از جوی زمین خورده آب

صورت اشراق چو از خاک اوست

در ره معنی سگ چالاک اوست

* * *

ایضاً در منقبت

ای پدر عترت و زوج بتول

حلقه کش علم تو گوش عقول

ای ید و بیضای کفت ابرجود

ذات تو سرمایهٔ نظم وجود

ای تو درِ خطّهٔ اقلیم دین

مسجد اقصای جهان یقین

ای بتو مرجوع حساب وجود

وی بتو مختوم کتاب وجود

عقل تو مفطوم زهر شک و ریب

ذات تو معصوم زهر شَین و عیب

صورت عقل آیت تنویر تو
عالم معنی همه تفسیر تو
باطل از اعجاز تو افسون کفر
ریخته با خنجر تو خون کفر
آدم از اقبال تو موجود شد
چون تو خلف داشت که مسجود شد
با نبی از مرتبه توأم توئی
میر لوا صاحب توسم توئی
راه حق و هادی هر گمرهی
ما ظلماتیم و تو نورالّلهی
صورت میزان الهی توئی
معنی قرآن الهی توئی
مصحف هستی ز تو تفسیر یافت
دعوی ملت ز تو تحریر یافت
نایب حقی تو و سلطان دین
نبأ عظیمی و امام مبین
بحر و سحاب امّت دست تواند
خاک در ملّت دست تواند

داده به درگاه تو افلاک باج
دست تو از ابر گرفته خراج

نعت جلال تو برون از حساب
اسم تو من عنده علم‌الکتاب

خاتم دین نقش نگینش توئی
پیر خرد نور جبینش توئی

رای تو بانور ز یک دودمان
دست تو و بحر همی توامان

جهل ز تو شخص روانش مریض
نقطه ز فیض تو طویل و عریض

خواب سخا دست تو تعبیر کرد
آیت دین علم تو تفسیر کرد

طاق خلافت ز تو پر نور شد
بیت هدایت ز تو معمور شد

شاخ یقین میوهٔ تر از تو یافت
کوکب دین پرتو خور از تو یافت

آنکه گذشت از تو و غیری گزید
نور بداد ابله و ظلمت خرید

وآنکه به شب بردگری دیده دوخت

خاک سیه بستد و گوهر فروخت

از تو منوّر حرم اهل بیت

یافته مصباح نبی از تو زیت

هر که به کعبه هدی اندر رسید

از تو و سبطین پیمبر رسید

هر که ره سرّ مع‌الله یافت

نور شما بدرقه راه یافت

مر صد اشراق رصد بند تو

دین تو و یازده فرزند تو

* * *

منقبت ائمه اطهار

ای گهر غیب ز کان شما

وی حرم قدس مکان شما

قدس جهان وادی طور شماست

مصحف کل سورهٔ نور شماست

ای ز ازل نور شما مقتدا

وین دو جهان را بشما اقتدا

حلقه کش علم شما گوش عقل
واله و شیدای شما هوش عقل
شمس و قمر نور یقین شما
سطح فلک روی زمین شما
آب شما روغن قندیل عقل
باز شما شهپر جبریل عقل
خاک شما خاک سر طور شرع
مقتبس از نار شما نور شرع
دور فلک حلقه بگوش شماست
پیر خرد نکته نیوش شماست
دولتتان منطقهٔ چرخ دین
رایتتان اختر برج یقین
طینتتان گوهر شرع رسول
اصل همه عالم و فرع رسول
مهر شما داروی جان همه
یاد شما حرز زبان همه
قائمتان خسرو هر دو جهان
حُجّت حق مهدی آخر زمان
سرمه کش اشراق از آن خاک پای
تا کنمش جان و دل و تن فدای

منقبت امام زمان

ای علمت کنیت و نام نبی

خورده لبت آب ز جام نبی

مهدی دین هادی عالم توئی

روشنی دیدهٔ آدم توئی

حافظ شرعی و امام امم

طاعت تو فرض همی بر ذمم

جان توئی و هر دو جهانت تن است

مهر و مه از نور رخت روشن است

آهن مریخ شده موم تو

عیسی عقل آمده ماموم تو

چرخ که این اوج فروشی کند

بر در تو حلقه بگوشی کند

عقل که لافش ز سروشی بود

پیش تو در نکته نیوشی بود

ای مُلک و ملّتت از خون دین
خاک جهان کرده زمانه عجین
فتنه بر اقطار جهان تاخته‌ست
تیغ حوادث ز نیام آخته‌ست
بهر چه یک لحظه بخون ستم
گل تکنی خاک وجود و عدم
ای پدرت رهبر افلاکیان
سایه فکن بر سر این خاکیان
شخص تو چون روح و جهان چون بدن
در بدنش طرح تصرّف فکن
ما همه مقهور و توئی قهرمان
خون دل و دین ز جهان وا ستان
ظلم ز عدل تو سقیم المزاج
خود ز چه عدل تو ندارد رواج
عالم دین را بجهان شگفت
ظلمت طوفان حوادث گرفت

شرع تو کشتی‌ست بیا نوح باش

ما همگی تن تو بیا روح باش

اسب تو بر آخور عطلت چراست

خود و رکاب مه و مهرت کجاست

زینِ فلک چونت ابر باره نیست

اشهب روز ادهم شب بهر کیست

یار نشد دل تو بیا یار شو

گردن غم بشکن و دلدار شو

درد تو جان داروی جانهای ماست

خاک درت آب روان‌های ماست

دیده به دیدار بیا باز کن

پردهٔ آهنگ دگر ساز کن

کن فکن خلوت اسرار باش

ما همه مستیم تو هشیار باش

تا که در افلاک بود نحس و سعد

یا دی و امروز بوَد قبل و بعد

سعد فلک باد به فرمان تو
عیش جهان باد به دوران تو
عیش گر آبستن کامت شود
یا چو می فتح به جامت شود
باد میسّر ز تو تا صور عشق
کار سقنفور ز کافور عشق
روغن اشراق از آب تو باد
در قدمت همچو رکاب تو باد

***

سبب نظم این دفتر

من که در این باغ چو مرغ سحر
ساز کنم زمزمه‌ای از هنر
بلبل فضلم ز هنر باغ من
ناصیهٔ معرفت از داغ من
زمزمهٔ زینت گوش خرد
باج ستاننده ز هوش خرد

شاهد معنی که دلم جای اوست

هوش خرد بنده و مولای اوست

بیست مرا سال ز دور قمر

لیک به دانش ز خرد پیرتر

خواجهٔ فضل و ملک دانشم

تکیه گه از عقل و خرد بالشم

فکرت من صاحب شرع هنر

خاطر من دفتر سرّ قدر

جان مرا کو به هنر تازه روست

طبع خوش از طوق نمایان اوست

فکر مرا کو ملک دانش است

دست طبایع رهی خواهش است

گر ملکان جاه چو بدر مینر

عاریه گیرند ز تاج و سریر

تاج من از علم الهی کنم

تخت من از حکمت شاهی کنم

خاتم توقیع کنم همتم
مملکت از هندسه و هیأتم
مسندم از معرفت بی زوال
مائده‌ام فقه و حدیث و رجال
دفتر تفسیر و اصول آورم
لشکری از خیل فحول آورم
باره علومِ عربیّات من
خامه فنونِ ادبیات من
فطرت عالی و صفای نهاد
هر دو دل و طبع مرا خانه‌زاد
عقل که آراست چو تقریر خویش
دعوی هر علم به تحریر خویش
در همه دعواش محرر منم
در همه رؤیاش معبّر منم
فکر که صاحب رصد دانش است
هم ز در طبع منش خواهش است

ناطقه کز قول سخن پادشاست

هم ز درم نطق به دریوزه خواست

دیدهٔ تحقیق ز من روشن است

سلطنت فضل ز طبع من است

عقل که دریوزه به شاهی دهد

نیز بر این قول گواهی دهد

من چو کهن باده فلک چون کدو

من چو می ناب و جهان چون سبو

این علم فضل که افراختم

صد یک زان نیست که من تاختم

بود بلندم چو فلک مدرکی

حادثه نگذاشت از آن صد یکی

عمر مرا در چمن عنفوان

خون به تن افسرد به باد خزان

شخص مرا شد به گه انتما

نامیه معزول ز شغل نما

طبع مرا بُد و زمان بهار
حادثه کردش ز خزان دلفگار

نیست چو پرگار جوانی درست
کلک مراهم شده پرگارسست

تاجر غم مفلس شادی منم
خود دل عشاق به رادی منم

آنکه بود طفل طرب زو عدیم
طالع عنّین شد و بخت عقیم

هر دو شریکان وثاق منند
خوشهٔ امیّد مرا خرمنند

بخت مرا حادثه مسکن شده
وز خلف عیش سترون شده

باغ مرا بود درخت هنر
روز خزان حادثه بروی تبر

بود ز فکرم چمنی خوش نسیم
لیک شد از تیشهٔ غم نیم نیم

حقهٔ فکرم همه درّ عدن
داشت که دزدید جهانش ز من

گوهری آراستم از طبع خویش
دزد حوادث بربودش ز پیش

زین نمطم چون خرد آمد بهوش
گفت خرد خواجهٔ دل را به گوش

مانده اگر گوهری از کان فکر
یا خزفی در ته دکان فکر

گر غضب آری نکنی محمکش
دزد حوادث ببرد یکدمش

فکر در ایام جوانی خوش است
با سخن بکر شود هم نشست

بکر که باشد چو عروس بهار
پیر نیارد که کشد در کنار

طبع ترا نوبت شغل مصاف
گو منشین بیهده در اعتکاف

همّت تو معتکف خانه بس
گنج ترا از دل ویرانه بس
راز نئی بهر چه باشی نهان
عیش نئی چون نئی اندر میان
خیز و دل ما چو چمن تازه کن
گنبد گردنده پر آوازه کن
دل که شنید این سخن از پیر عقل
حکم عمل داد به تدبیر عقل
گفت زهر علم کنی نسختی
کش رسد از هر قلمی ضربتی
چونکه نهم بر سر هر نسخه تاج
از کتب قوم ستاند خراج
صاف کنم بادهٔ علم از شبه
خال کنم برشک و شبهه تبه
درد زمان نیز کنم صرف شعر
گاه زبان تر کنم از حرف شعر

در بر دانش فکنم طفل وقت
نیز به اشعار دهم نقل وقت

واهب جان ار کند از فضل خاص
ذمّه‌ام از وام حوادث خلاص

نقدِ عطای کرم ذوالمنن
گو برهاند ز گرو فکر من

خواجهٔ توفیق ز دکان خویش
آورد اسباب سخن گر به پیش

آن گهر از کان دل آرم برون
در همه فن کز گهر آید فزون

در صدف هر فنی آن دُر نهم
کش به زیارت برود دُر زِیم

نکته که تابان کنم از نور عقل
طوف کند گرد درش طور عقل

نسخه که سازم ز زر و سیم علم
ملک خرد باشد و اقلیم علم

وین خلف خاطر و نوزاد غیب
کآمده از صلب قلم پاک جیب
از قلم فیض رقم کردمش
مشرق الانوار علم کردمش
تا که درخشنده بود ماه و هور
تا نبود سایه درخشان چو نور
نور خرد مشرق انوار باد
سایه او مخزن اسرارباد
گلشن اشراق از و تازه باد
هر دو جهان زوی پر آوازه باد
یا ربش از آینهٔ احترام
جلوه دهی در نظر خاص و عام
چون فلک از خامهٔ کوکب نگار
پر کنی‌اش ز انجم معنی کنار
همچو مه از مشک تر شب فروز
زلف شبش بخشی و سیمای روز

رباعيّات

ای دل دو سه روزی بوداین بستانها
در باغ هنر چو بلبلان خوش بسرا
با گردن ظلم خصم داند چکند
بازوی عدالتِ علی اعلا

* * *

ای شهد لبت دوای بیماریها
وی دیده دل از زلف تو دلداریها
آسان تو کنی مگر که در راه غمت
افتاده دلم به دام دشواریها

* * *

ای عشق توئی تو مایهٔ پاکی ما
دور از بر ما مشو ز غمناکی ما
ای آتش عشق دوست از پا بنشین
در شعله کشی ز ننگ خاشاکی ما

* * *

ای عشق چو اقبال بریدی از ما
چون آدمی از دیو رمیدی از ما
مانند وفا ز خلق و دانش ز جهان
ای کاش بگوئی که چه دیدی از ما

* * *

اندر صدوبیست دورهٔ چرخشها

کز درگه جدّت شه اقلیم رضا

دورم، نکشیدم آن ستم کز دو سه روز

از دوری خدمت تو دیدم ز قضا

***

خالی ز می وفاست پیمانهٔ ما

عاری ز صفا و مهر میخانهٔ ما

جز خال لب و زلف نداریم هوس

هر چند که آن دام بُوَد دانهٔ ما

***

دل گشت به وادی غم عشق رها

در خویش فرورفته و دور از من وما

بی‌مهر تو هرکه شد، ورا قدر کجا

زیرا نَبُوَد غیر تو را قدر و بها

***

ای از تو وجود و هستی و گوهرِ ما

وی نام تو نقش و زینتِ دفترِ ما

کمتر ز غبار خاک راهیم ای دوست

گر سایهٔ مهرت نَبُود بر سرِ ما

***

تا کرد مرا بازوی وصلت به شتاب
چون دلو همی به چاه هجران پرتاب
اجرای وجودم همه پرداخته‌شد
چون موم در آتش و چو شکّر در آب

* * *

چون ساقی عشق سرخوش افتاد امشب
کرد از قفس وجودم آزاد امشب
تا صبح ابد مایه بیهوشی بود
هر جام نگاهی که به من داد امشب

* * *

چشمی دارم چو روی شیرین همه آب
بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

* * *

مائیم و دلی به عشق جانانه خراب
یک سینه در آتش جنون پُر تب و تاب
انبانه‌ای از توشهٔ محشر خالی
چشمی همه چون ابر بهاران پُر، آب

* * *

آتش بجهان تفی ز تاب و تب ماست
خورشید مثال ساغر مصطب ماست
از روز و شب زمانه محنت نکشیم
تا زلف تو و رخ تو روز و شب ماست

* * *

آتش ز تو در هستی نابود من است
وین جرم شفق اخگر و شب دود من است
آن شعلهٔ آتشم که خورشید فلک
گرم از تف آه آتش آلود من است

* * *

آن می که عصیر روح پاک است کجاست
وان باده کش آفتاب تاک است کجاست
آن چشمه زندگی که در عالم قدس
در نسبتش آب خضر خاک است کجاست

* * *

آنیم که آتش تو قوت دل ماست
مستی و سرود می قنوت دل ماست
عنقای غم تو کآشیانش فلک است
در دام لعاب عنکبوت دل ماست

* * *

آنجا که قضا غم از در وصل تو رُفت
در ذات تو آسودگی دهر نهفت
چون رنج زمانه شد به بیماری جفت
صحّت ز چه در بستر بیماری خفت

***

آشی که به رشک افتدش آش بهشت
از آب حیاتش کف طباخ سرشت
گرم است بسی مگر که دهقان قضا
هیمه‌اش به دشت فرقت یار بکشت

***

آن نطفه که از پشت تو ای شاه بکاست
شاخی‌ست که پشت تو بدو گردد راست
چون روی زمین خصم بگیرد چپ و راست
پشت تو کسی بود که از پشت تو خاست

***

ای ختم رسل دو کون پیرایهٔ تست
افلاک یکی منبر نُه پایهٔ تست
گر شخص ترا سایه نباشد چه عجب
تو نوری و آفتاب در سایهٔ تست

***

ای ختم رسل فضل و شرف مـایه تست
تو اصـلی و هـر دو کـون پـیرایـهٔ تست
کی سایه بـود تـرا کـه خـود نـور تـوئی
ویـن نـیّرِ اعـظمِ فـلک سـایهٔ تست

* * *

اسـبم ز فـراق جـو چـو نـالی مـاندهست
از پـیکر اصـلیش مـثالی مـاندهست
بـیچاره ز خـرمن خـیالیست جـوَش
ز آنروست کزو هـمی خـیالی مـاندهست

* * *

ای در هـمه حـال روی دلهـا سـویت
مـحراب نـماز قـبلهٔ ابـرویت
از بـوی شـراب عشـق در هـر قـدمی
افـتاده روانِ خـردی در کـویت

* * *

از خـاک در تـو آب کـوثر خـجل است
وز بخت تو اقـبال سکـندر خـجل است
وز خـلق خـوشت صـبای ایّـام بـهار
گردید خجل چـنانکه عـنبر خـجل است

* * *

ای خاطر تو کتاب دین را فهرست
اندر غم هجر چشم جانم بگرست
اوراق مرا که داده‌بودم آنروز
ای نور رخ کوکب دانش بفرست

* * *

از دست تو در ساغر جانم خونهاست
وز عشق تو دل چو پردهٔ قانونهاست
گویند که این بادهٔ افیون زهر است
زهر است ولیک حسرت افسونهاست

* * *

اشراق متاع غم رهین دل تست
الماس بلا کشت زمین دل تست
امروز به رقص جان فشان بر سر وصل
کاینک شب هجر در کمین دل تست

* * *

این منطقه فلک مدار غم تست
وین رشته چرخ پود و تار غم تست
هر روز و شب از دود دلم جزیه گرفت
تا دور معدل النهار غم تست

* * *

ای آنکه ترا حریم گردون حرم است
گر خون خوری از ساغر گردون چه غم‌است
دنیا چو رحم دان و در او خود را طفل
خون است غذای طفل تا در رحم است

* * *

اشراق همه جهان پر افسانهٔ ماست
از ساغر عشق عقل دیوانهٔ ماست
دیوان خرد کتابت خامهٔ ماست
نُه طاق فلک رواق کاشانهٔ ماست

* * *

این دیده که عامل خراج غم تست
خون از دل من ستد که باج غم تست
در خرمن هستی من از دیده فتاد
این برق بلا که هم مزاج غم تست

* * *

از خاک من الماس جفا خواهد رست
وین شعله ز قبرم چو گیا خواهد رست
گر ابر غمت قطره چنین خواهد ریخت
چون‌مو ز تنم خاک بلا خواهد رست

* * *

ای دوست بیا که بی تو بودن عار است
جان بی تو ز من چو سایهٔ دیوار است
صبح همه بی باده وصلت شام است
نور همه بی نور جمالت تار است

* * *

با آنکه همیشه یار در کینهٔ ماست
ز آن روی نتابیم که آئینهٔ ماست
هرگز نرود خیال آن سرو سهی
زین شکل صنوبری که در سینهٔ ماست

* * *

باد سحر از آه دم سرد من است
مصر غم عشق جان پردرد من است
در دشت مصیبت و بیابان بلا
چندان که نگاه می‌کنی گرد من است

* * *

بتخانه نمک زان لب چون نوش گرفت
بت کام از آن سرو قباپوش گرفت
خواهم که تمام عمر در برگیرم
آن بت که شبی ترا در آغوش گرفت

* * *

بوقلمونی و بایزیدی کفر است
وین دلسیهی و مو سفیدی کفر است
دانم که نیم لایق رحمت لیکن
از درگه دوست ناامیدی کفر است

* * *

بر سیّد کائنات بی حد صلوات
بر زوج بتول و نفس احمد صلوات
بر هر سه خلیفة.........
بر هر دو نبیرهٔ محمد صلوات

* * *

برهان محبت نفس سرد من است
عنوان نیاز چهرهٔ زرد من است
میدان وفا دل جوانمرد من است
درمان دل سوختگان درد من است

* * *

بی تو دو جهان بر دل من زندان است
بی تو مژه در دیدهٔ من پیکان است
بی تو بمثل اشک من و چشم پرآب
طوفان بلا و بحر هندستان است

* * *

تـــابان قـــدح از رخ دلارام مـــن است
یـــا بـــادهٔ آفـــتاب در جـــام مـــن است
نیرنگ تـو یـا منم کـه از دولت عشق
عـنقای وصـال دوست در دام مـن است

* * *

جـانم درِ سـینه بـر رخ غـم بسـته‌ست
در زاویـــهٔ تـــن چـــو بـــلا بـنشسته‌ست
گوئی کـه ز سـنگ عشـق پـای دل مـن
چون پشت مـراد از فـلک بشکسـته‌ست

* * *

جز غـم کـه نـدیم دل سـودائـی مـاست
کس نیست که او مونس تـنهائی مـاست
هـر جـرعهٔ خـون کـه سـاقی دل ریـزد
از جـام جـهان نـمای بـینائی مـاست

* * *

جــز صـانع بـی هـمال قـیّومی نـیست
مـــصنوع بـــجزهالک مـــعدومی نـــیست
در عالم حق که خود حقیقت هـمه اوست
عـــالم بـــمثل نـــقطهٔ مـــوهومی نـــیست

* * *

چندان فلک آن سنگ که آتش نگداخت
بر من بفلاخن حوادث انداخت
کاعضای وجودم همه در هم بشکست
مغزم به میان استخوانها بگداخت

* * *

چشم فلک از دیدن دردم خیره‌ست
روزم چو شب فراق یاران تیره‌ست
چون بیماران فتاده بختم از پای
کز زهر حوادثش بکامم جیره‌ست

* * *

چرخی تو و نیکوئی یکی اختر تست
مهری تو و آفتاب نیلوفر تست
مه نعل سمند و دلبری میدان کن
کاین چرخ کهن شعبده بازیگر تست

* * *

چوگان غمم من و بلاگوی من است
خجلت زده آتش از تف روی من است
دهقان غم عشقم و خونابهٔ چشم
چون آتش بگداخته در جوی من است

* * *

چوگان شده قامتم سرم گوی خوش است
خوناب دل مرا جهان جوی خوش است
صد شعله مرا بر سر هر موی خوش است
میدان بلا مرا ز هر سوی خوش است

* * *

خورشید که گرمی جهان را سبب است
از شعله آه من گرفتار شب است
ز آتشکدهٔ سینهٔ من می‌خیزد
این دود سیه که حاصل تاب و تب است

* * *

خون در تن من ز شوق تو جوش گرفت
وز نالهٔ تلخ من جهان نوش گرفت
از وصل تو عافیت در آغوشم بود
رفتی و مرا بلا در آغوش گرفت

* * *

دل عادت چشم جنگجوی تو گرفت
جان کرد هزیمت سر کوی تو گرفت
گفتم که خط تو جانب من گیرد
آن هم طرف روی نکوی تو گرفت

* * *

دل درد تو جای جان در آغوش گرفت
جان زهر تو خوشگوار چون نوش گرفت
نظّاره تو جزیه‌ام از دیده ستد
اندیشه تو خراجم از هوش گرفت

* * *

دل در برم آن نگار سرکش بگداخت
جان در تن من چون می بیغش بگداخت
این خون جگر نیست مگر از تف دل
در بوتهٔ دیدهٔ من آتش بگداخت

* * *

در هجر تو پیمانهٔ غم لبریز است
پرویزن دیده بی تو محنت بیز است
شعله ز تنم بجای مو می‌روید
این شور زمین غم چه آتش خیز است

* * *

در کین کس این چه رخ برافروختن است
جانها خود از آتش تو در سوختن است
خونریزی ما به غمزه تعلیم مکن
کی شعله کشی به آتش آموختن است

* * *

دل بــاز ز دیـده گـوی چـوگان بـلاست
بــازم مـژه از تـو نـوک پـیکان بـلاست
آن جـــلوهٔ جـــادوانــه دیـدم گـفتم
جــولان سـمند عشـق و مـیدان بـلاست

* * *

در ســینه مـن کـه او شـبستان وفـاست
این دانهٔ غم دل است یـا تـخم جـفاست
این عمر من است یا شـرر زار غـم است
وین چشم من است یـا کـمینگاه بـلاست

* * *

دریــای بــلاخوی جــبین دل مــاست
خــاکسـتر مـحنت از زمـین دل مـاست
بــر تـیغ تـو چـون دست نـثار افشـانیم
جـان رقـص‌کنان در آسـتین دل مـاست

* * *

در قالب فطرت از تو جان دگـر است[۱]
در تــن ز خــیال تــو روان دگـر است
در مــــحور آســمان اســـتعدادت
هــر نــقطه مــحیط آسمان دگـر است

۱-جواب به حکیم رُکنا

دی مرکب حکمت آنکه بر گردون تاخت
بنشست و برای بنده معجونی ساخت
گفتی که مگر به هیمهٔ هجرش پخت
کآتش ز حرارت به درونم انداخت

* * *

دستی که گرفتی سر آن زلف چو شست
پائی که ره وصل به سر می پیوست
زان دست کنون در غم دل دادم پای
زان پای کنون بر سر دل دادم دست

* * *

دل بیهده ترک عشق دلدار گرفت
شادی جهان جای غم یار گرفت
اکنون خجل است از آنکه مرآت وجود
بی صیقل عشق دوست ز نگار گرفت

* * *

دوران که ز ظلم می نگنجید به پوست
اکنون ز عدالت تو چون خُلق نکوست
نبود عجب ار بود بعهد تو عهد شباب
چون شادی روزگار پیش غم دوست

* * *

روز از غم تو زهر بلا نوش من است

شب دور ز تو ناله هم‌آغوش من است

دل موج سرشک من ز خون دید بگفت

کاین قلزم شعله موج سرجوش من است

* * *

رسم شب ما ستاره پنهان شدن است

راه دل ما بر سر پیکان شدن است

خود آنچه به دور ما همین نادره است

جاوید شب تیره به پایان شدن است

* * *

سر خیل نماز بودنم گر چه خطاست

لیکن بخدا که از ریا مستثناست

اینک خوشم افتاده که در وقت نماز

پشتم به خلایق است و رویم به خداست

* * *

صد شکر که کوچه عدم جای من است

بازار فنا گرم ز سودای من است

از سینه چو فکر یار بیرون نرود

گوئی که درون سینه دنیای من است

* * *

عشق آمد و هستی مرا بیشه بسوخت
سودای تو بوم و بر اندیشه بسوخت
از آتش هجر عافیت سوز بپرس
کاین صاعقه نخل عمر تا ریشه بسوخت

* * *

عشقی که ز من دود بر آورد این است
خون می‌خورم و بعشق در خورد این است
اندیشهٔ آن نیست که دردی دارم
اندیشه به تو نمی‌رسد درد این است

* * *

عشق چو توئی کجا توان پنهان داشت
یا بر دل خود فراق تو آسان داشت
گویند بدار دست از او تا برهی
تو جان منی دست ز جان نتوان داشت

* * *

عشق تو که از آتش غیرت افروخت
هر مایه که داشتم بجز یاد تو سوخت
آسوده روم به گور و خسبم کاین دل
از هر غم تو هزار شادی افروخت

* * *

گر بر سر شهرت و هوی خواهی رفت
از من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر که کینی و از کجا آمده‌ای
می بین که چه میکنی کجا خواهی رفت

* * *

گل بود که در جهان رخ رنگین داشت
واندر چمن باغ طرب آئین داشت
او نیز چو عرضه کرد از دل خویش
در سینه دوصد پاره دل خونین داشت

* * *

من پای برهنه، دشت سنگستان است
وین سینه ز تیر غم خدنگستان است
گر عزّت و حرمتی ندارم چه عجب
من مصحفم و جهان فرنگستان است

* * *

من خسرو علم و آسمان گاه من است
من سالک هستی و جهان راه من است
این جوّ فلک مثال یک چاه من است
یونان کدهٔ عقول بنگاه من است

* * *

مه ساغر و آسمان خم بادهٔ ماست
خورشید سویدای دل سادهٔ ماست
حکمت رهی روان آزادهٔ ماست
نُه صومعه وقف تار سجادهٔ ماست

* * *

وصل تو بهشت جاودان دل ماست
خاک قدمت کوثر جان و دل ماست
کوی تو بهین هر دو جهان دل ماست
عنقای غمت در آشیان دل ماست

* * *

ویرانهٔ خاطرم که حکمت کده است
بر درگهش از عقول قوسی زده‌است
هر جوهر حکمت که ره دل زده‌است
از خازن طبع من یکی کم شده‌است

* * *

هر درد کزو دیدهٔ دوران خیره‌ست
در دودهٔ کرمان وجودم زیره‌ست
گر کوکبی اندر فلک بخت من است
همچون شب هجر و روز حسرت تیره‌ست

* * *

یک نامه به من رسید از حضرت دوست
کاین شعلهٔ جانم همه از آتش اوست
آن نامه نگاری که به یک جلوهٔ ناز
نه جان به بدن گذاشت نه مغز به پوست

* * *

دیوانهٔ عشق پیرو عاقل نیست
آن دل که بجز تو یار خواهددل نیست
با غیر تو همعنان شدن مشکل ماست
در راه غمت دادن جان مشکل نیست

* * *

هرجا که تونی دین و دل ما آنجاست
آنجا که تو نیستی شگفتاکه کجاست
از سینه هرآن نغمه که آید به زبان
با نام تو و ذکر تو در شور و نواست

* * *

هر بیش و کمی که هست ما را، از تست
اندوه و نشاط و زشت و زیبا از تست
در کوی بلا رهرو سرگردانیم
گر هست چراغی به رهِ ما از تست

* * *

دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ
وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
وآن جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

***

دنیا همه هیچ و کار دنیا همه هیچ
اندیشه و اعتبار دنیا همه هیچ
ای جان به دیار هیچ دل هیچ مبند
زیرا که بود دیار دنیا همه هیچ

***

هیچ است جهان و زندگی در آن هیچ
عهدش همه هیچ و رشتهٔ پیمان هیچ
بر طاق شکستهٔ جهان دل مسپار
کاین کاخ خرابه است و این ایوان هیچ

***

آوای تو بر دل حزین ما را راح
لعل لبت ای ماه‌جبین ما را راح
راه من و دل بجز ره عشق تو نیست
ای ماهِ رخِ تو نازنین ما را راح

***

آن آفت خـــرمن سکـــون مـــی‌آید
ای دیــده بـیا ببین کـه چـون می‌آید
ای دل بـرو و خـانهٔ جـان پـاک بـروب
کآن خـــانه خـدا ز در درون مـــی‌آید

* * *

آن مـــاه کـــه حســـن را روان می‌بخشد
یادش بـه بـدن خـواص جـان می‌بخشد
یـــاد لبش ار آنکـــه در آیـد بـه ضمیر
بـــا فکــر مــزاج بــهره‌مان مــی‌بخشد

* * *

آهـــم رخ ســـیاره دگـــرگون ســـازد
دردم جگـــر زمـــانه پـــر خـــون ســـازد
در دل چـــو خـــیال تست تـرسم روزی
خـون جگـرش بـه دیـده مـعجون سـازد

* * *

ای حـــور نـــژاد دهـر هـر چـه بـادابـاد
خـــواهـــم ز تـــو داد هـــر چـه بـادابـاد
دل مـــی‌طپدم بـــه سـینه آیـا چـه شـود
دوریت مـــباد هـــــر چـــه بـــادابـــاد

* * *

این دیده به مسمار بلا دوخته باد
وین سینه همیشه شعله افروخته باد
دل ز آتش غم خانهٔ جان پاک بسوخت
کز برق بلا خرمن دل سوخته باد

* * *

ای مایهٔ آرایش دکّان وجود
رهن پی یکران تو میدان وجود
بگرفت عدم ز هجر یکروزهٔ تو
تاوان خود از وجودم ای جان وجود

* * *

از دوریت ای تازه گل باغ مراد
چون غنچه چیده خنده‌ام رفته زیاد
گریان چو پیالهٔ پرم در کف دست
نالان چو سبوی خالیم در ره باد

* * *

امشب که بلا بدین ستمکش بارد
از چشم ترم بادهٔ بیغش بارد
من گریه ندیده‌ام بدین بوالعجبی
کز دیده بجای آب آتش بارد

* * *

اشراق بر این طاق که چرخش خوانند
نقشی بنگاریم که مردان دانند
یعنی ز جهان زنده پا افشانیم
ز آنسان که ز خاک مرده‌دست افشانند

* * *

ای عشق تو برق مشت خاشاک وجود
وین زهر غمت مزاج تریاک وجود
در مصطبهٔ دلم یکی چهره فروز
تا جزیه دهی کند به من تاک وجود

* * *

از هر که دهد پند شنودن باید
با هر که بود رفق نمودن باید
بد کاستن و نیک فزودن باید
زیرا که همی کشته درودن باید

* * *

ای گلبن جان که باد وصلت به نهاد
چون بوی گلم وقت سحر دادبه باد
زان دیده که اندران جمال تو گذشت
جای دُر اشک ماه و خورشید فتاد

* * *

از هر بن موی بی تو پیکان روید
خاشاک غمم بجای مژگان روید
گوئی که پی گیاه هستی من است
هر صاعقه کز زمین هجران روید

* * *

از خاک عدم مرا چو ریحان روید
مرگم چو گیاه از چمن جان روید
در سایه آن مهم سپارید بخاک
کز خاک من آفتاب رخشان روید

* * *

ای خاک در تو آب حیوان وجود
ای داغ تو بر سرین یکران وجود
ابر ار ز کف تو قطره گیرد فکند
در بطن صدف درّر ز باران وجود

* * *

از دوری خدمتت که جان افزاید
سهل است اگر دلم ز غم فرساید
لیکن ز قدمهای خیالت خجلم
کز روی کرم اینهمه ره می‌آید

* * *

این دنییِ پیر را جوان خواهی‌کرد
آراسته چون منزل جان خواهی‌کرد
وین خانهٔ غم که بی تو همچون سَقَر است
از مقدم خویش چون جنان خواهی‌کرد

* * *

ای ذات تو آرایش اقطار وجود
منسوج لعاب کلک تو تار وجود
در عهد تو حاشا که شود کعبه خراب
یعنی دلم از واقف اسرار وجود

* * *

ای آنکه فلک همی غلامت شاید
بر چرخ نُهم تارک بختت ساید
گر خصم تو بالفرض چو خورشید شود
اقبال تو خورشید به گِل انداید

* * *

ای جلوهٔ تو زینت میدان وجود
از سرو تو آراسته بستان وجود
در کعبهٔ عشق تو رسیدن نتوان
زان پیش که طی شود بیابان وجود

* * *

ای منّت خدمت تو برجان وجود
از فضل تو آراسته میدان وجود
چون روی تو نیست ثبت دیوان خرد
مجموعهٔ اشعار در ایوان وجود

* * *

ای درد تو خوشتر از حیات جاوید
در عهد غمت کساد بازار نوید
در نیمه ره گلشن وصلت ماندهست
از بسکه خلیده خار در پای امید

* * *

از دست تو خون ز چشم احباب چکد
وز هر مژه در غمت می ناب چکد
در کوی تو بسکه خون دل ریختهاند
گر خاک بیفشرند خوناب چکد

* * *

از لعل لب تو بادهٔ ناب چکد
وز دست غم تو خون احباب چکد
جز در رخ صبر سوز مهر تو که دید
آتش که بیفشرند ازو آب چکد

* * *

بی عشق تو فضل‌ها و بالم باشد
با تو همه نقص‌ها کمالم باشد
یک پرتو اندیشهٔ غم می‌خواهم
تا زینت خانه خیالم باشد

* * *

با تیغ تو جنبش از جهان برخیزد
گردون بنشیند و زمان برخیزد
جز تیغ نماند کس در این ملک دو روی
وقت است که او هم ز میان برخیزد

* * *

بیچاره دلم هزار جانبازی کرد
خون خورد و خموش ماند و دمسازی کرد
بسیار بکوشید و نهان کرد غمت
بوی جگر سوخته غمازی کرد

* * *

با خون جگر خاک دل آمیخته باد
جان من و خاک غم به هم بیخته باد
دل خون مرا بریخت کز تیغ غمت
بر خاک عدم خون دلم ریخته‌باد

* * *

بوی تو ره قافلهٔ هوش زند
وز شوق تو خون در دل جان جوش زند
هوش از سر دل رقص‌کنان برخیزد
چون نام تو حلقه بر در گوش زند

* * *

با تو شب تارم چو شهب می‌تابد
وز تار غمم پود طرب می‌تابد
چون بی تو شوم مردمک دیدهٔ من
از روز دلم رشتهٔ شب می‌تابد

* * *

بی تو همه عیش‌ها وبالم باشد
با تو همه دُردها زلالم باشد
یک پرتو خورشید جمالت خواهم
تا زینت خانهٔ خیالم باشد

* * *

بی عشق سرشکم آتش تیز نبود
بی درد رگم نشتر خونریز نبود
کوس طرب از دولت غم کوفت دلم
ورنه دل من خسروپرویز نبود

* * *

با من نفسی بی تو دلم یار نبود
وز مستی غم رگیم هشیار نبود
زان شب که تو رفتی اینچنین شد روزم
ورنه شب و روز من چنین تار نبود

* * *

بر چرخ ز آه من سها می‌سوزد
بر لب ز تف دلم دعا می‌سوزد
در سینه چو جان گرفتم از ساده دلی
برقی که به اندیشه گیا می‌سوزد

* * *

جام می اگر چه غارت هوش کند
زان پس کند امّا که کسی نوش کند
نام تو چه باده‌ئیست یارب که چنین
تاراج خردها زره گوش کند

* * *

جز درد تو جان ما تمنّا نکند
خود درد ترا کسی مداوا نکند
ما راز غمت به کس نگوئیم اگر
بوی جگر سوخته رسوا نکند

* * *

جان چیست که گویمت بقربان تو باد
یا سر که فدای پای یکران تو باد
گر سینهٔ ما زخم ترا لایق هست
کردیم بهل که وقف پیکان تو باد

* * *

جان غاشیه غم تو بر دوشش باد
درد تو روان من در آغوشش باد
جز وصل تو آرزو گر اندیشه کند
رسم و ره اندیشه فراموشش باد

* * *

جان بی تو چو هیزم اندر آتش سوزد
صبر از تو چو عقل از می بیغش سوزد
وین بوالعجبی شنو که در کورهٔ عشق
چون خس که درافتد اندر آتش سوزد

* * *

جان در غمت از جهان جدائی دارد
سر در رهت آرزوی پائی دارد
دل وصل تو میخواست قضا گفت آری
این جغد کنون سر همائی دارد

* * *

چشمم همه بی تو موج خوناب زند
بختم همه بی تو نقش بر آب زند
باز آی که خون مرده اندر رگ دل
در بزم تو خنده بر می ناب زند

* * *

چشمان تو آهوان آهو گیرند
در حسن غزال تو طبیعت شیرند
نتوان ز کمینگاه نگاه تو گذشت
ترکان کرشمه دست بر شمشیرند

* * *

خواهم فلکت دگر مساعدگردد
بختت طرف یارهٔ ساعد گردد
تو کوکب اقبالی و کوکب که هبوط
گیرد غرض آن بود که صاعد گردد

* * *

در عشق تو دل بخون من بازی کرد
باچرخ به کینم غمت انبازی کرد
کار دل من عشق تو گفتم سازد
او نیز چو دور چرخ ناسازی کرد

* * *

در عشق تو خون ز چشم امیّد چکید
وز شرم تو خوی ز ماه و ناهید چکید
شب در دل من خیال روی تو گذشت
جای خویم از مسام خورشید چکید

***

دی بی تو به چشمم مژه پیکانی کرد
برتن همه موی من مغیلانی کرد
حال شب من مپرس کز هجر رخت
بر مور دلم بلا سلیمانی کرد

***

در عهد کفت کزو سخا می‌بارد
بر بوم و برم از چه بلا می‌بارد
گیتی همه ابر عافیت شد ز کفت
بر کشت من آتش از کجا می‌بارد

***

در دام تو هیچ جان گرفتار مباد
پود غم تو دل کسش تار مباد
با ما گفتی که روز عمرت چون است
روزم چه که هیچ شب چنین تار مباد

***

در عهد غمت دل چه جوانیها کرد
از خون جگر چه عیش رانیهاکرد
جان را هوس گران رکابیها بود
عشق آمد و خوش سبک عنانیها کرد

* * *

در جام دل آن باده که دی دلبر کرد
کز هوش روان و خردش ساغر کرد
یارب ز چه باده بود کاندیشهٔ آن
فکرت به ضمیر عقل خاکستر کرد

* * *

دی چرخ که از بقا مباداش امید
تا بر دل من زخم زند تیغ کشید
در دست تو بود دل بدان واسطه شد
کاول اثر زخم به دست تو رسید

* * *

در غیر دلم غم تو مأوا نکند
در خانهٔ دل بجز تو کس جا نکند
خواهم بتو مشغول چنان این دل را
کز عشق تو با تو نیز پروا نکند

* * *

در خنده چو بر لعل تو شکّر چسبد
این جان چو مگس به دیدهٔ تر چسبد
از ترس من این دو پلک بر هم نزنم
کز شهد مبادا به هم اندر چسبد

* * *

در گلشن ما سمن مغیلان آید
وز ابر غم تو قطره طوفان آید
ما را ز تو بسکه در درون پیکار است
از دیده بجای اشک پیکان آید

* * *

در دشت وجودم که فلک می‌پوید
تا بذر غم از برای ذرعش جوید
هر ابر نفس که خیزد از بحر دلم
مسمار بلا روید و ناوک روید

* * *

در باغ ز شوق تو چمن می‌سوزد
هجر تو روانم به بدن می‌سوزد
یاد تو چو باده‌ای که دیرینه بود
مغز خرد اندر سر من می‌سوزد

* * *

در کعبهٔ قل تعالو از مام که زاد
از بازوی شرع باب خیبر که گشاد
بر ناقهٔ لایؤدی الّا که نشست
بر دوش شرف پای که و سر که نهاد

* * *

روزی دلم از غم تو بگسسته شود
کز لوح وجود نام من شستهشود
از بسکه خیال تو هجوم آوردهست
ترسم که همی راه نفس بستهشود

* * *

زان پیش که خاک ما فلک کوزه کند
بازیچهٔ دور چرخ فیروزه کند
بر مرقد ما خرام تا روح قُدُس
از تربت ما حیات دریوزه کند

* * *

زان پیش که جان ز نور بی مایه شود
دل تیره ز دور چرخ نُه پایه شود
در ساغر ما یکی از آن باده بریز
کز پرتوش آفتاب چون سایه شود

* * *

زین باده که دل ز جام غیرت نوشید
خون در تن من چو باده در خم جوشید
گفتم که به صبر از تو نهان دارم لیک
آتش به گیاه خشک نتوان پوشید

* * *

زین شعله که دل چو جانش در برگیرد
بهر شرفش چو تاج بر سر گیرد
در مجلس دهر اگر کسی نام برد
در جان فلک آتش دل درگیرد

* * *

ز آنروز که از سستی بخت ناشاد
در بحر هنر کشتی جانم افتاد
از باد حوادث دمی ایمن نشدم
فریاد ز بخت بد هزاران فریاد

* * *

شب بر دل من دودهٔ غم می‌بیزد
غم بر سر من خاک عدم می‌بیزد
من خاک شدم هنوز خاکستر غم
دل بی تو بر این جان دژم می‌بیزد

* * *

شد تن همه دل که دلستان می‌آید
دل خود همه تن شد که روان می‌آید
ای جان مجازی از جسد بیرون رو
کآن یار حقیقتی چو جان می‌آید

* * *

عقل از خبر وصل تو از هوش رود
جان رقص کنان ز لب سوی گوش رود
از بوی بهار وصل هشیاری من
بامستی باده دوش بر دوش رود

* * *

عشاق به تیغ عشق جز سر ندهند
خاک قدمش به هیچ افسر ندهند
گر سنگ بلا ببارد ابر غم دوست
آن سنگ به صد هزار گوهر ندهند

* * *

کو عشق که بادهٔ سکونم ریزد
در ساغر جان می جنونم ریزد
من جان کنمش نثار و او بیکنهی
هر لحظه ز راه دیده خونم ریزد

* * *

گفتی که فلان ز هجر ما چون باشد
وان خستهٔ ناتوان که محزون باشد
ای جان جهان فدایت این پرسش چیست
خاشاک در آتش افکنی چون باشد

***

گفتم که چو بخت هجر در خواب شود
خون جگرم مگر می ناب شود
زلف شب من به صبح گردن ننهد
خورشید ز نور اگر رسن تاب شود

***

گر بیخبری کز تو بدین دل چه رسید
ور نیز نه آگهی که جانم چه کشید
از چهرهٔ من قیاس دل بتوان کرد
و زدیدهٔ من درون جان بتوان دید

***

گفتی شب هجرت از چه تب می‌زاید
آخر شب غم روز طرب می‌زاید
آبستن روز است شب امّا شب من
هر صبح بجای روز شب می‌زاید

***

گفتی شودت ز وصلم اقبال بلند
چندین منگار غصه بر جان نژند
آری شب بخت تیره نیکو رسنی‌ست
تا گردن آفتابم آرد به کمند

* * *

گر ابر نمی ز چشم من بردارد
تا نفخهٔ صور آتش دل بارد
ور زانکه گذر کند بسوی بستان
بستان همه وقت درد و غم بار آرد

* * *

مه پیش رخت به عذرخواهی آید
جان پیش تو مست وعقل ساهی آید
از خانه برون خرام تا سوی چمن
خورشید ز گردون به گیاهی آید

* * *

نتوان ز غم تو دل به تدبیر بُرید
کودک نتوان به مهد از شیر برید
با من نتوان بست به زنجیر دلت
وز تو نتوان دلم به شمشیر برید

* * *

وقت آمده کاین جان و تنم پاک رود
وز عالم خاکی سوی افلاک رود
زنهار مکن این ستم ای بخت که دل
نادیده وصال دوست در خاک رود

* * *

هجران تو چون وصال جاوید شود
ماه از تو به از هزار خورشید شود
حسرت ز تو شیرین‌تر از امیّد شود
ای وای کسی که از تو نومید شود

* * *

هر چند طریق خدمت ما بد بود
الطاف تو اندر حق ما بیحد بود
از لطف تو مشکلِ اشارات و شفا
در مکتب علم ما یکی ابجد بود

* * *

یا در چمن قدس وطن باید کرد
یا همبری زاغ و زغن باید کرد
یاترک جهان پر فتن باید کرد
یا جوهر جان رهین تن باید کرد

* * *

یکچند به کنج خلوتم جا دادند
جانی فارغ دل شکیبا دادند
آهو چشمان ز یک نگاهم آخر
مجنون کردند و سر به صحرا دادند

* * *

یادم چو از آن عزم سفر می‌آید
بر من همه خوشدلی بسر می‌آید
گلگونه سرشکم که چو آبست روان
از گر مروی بروی در می‌آید

* * *

جز یاد تو در سینهٔ ما یاد مباد
جز نام تواام‌بر لب، فریاد مباد
بی حلقهٔ زنجیر تو آزاد مباد
بی‌درد غم رخت دلی شاد مباد

* * *

آنکس که به یادت دل شیدا دارد
از جمله جهان دل به تو تنها دارد
دیوانهٔ تو در همه صحرای وجود
کی جز به سر کوی تو مأوا دارد

* * *

آن باده که آفتاب جام است بیار
وان می که جز آن جمله حرام است بیار
این آتش عقل سوز یعنی می عشق
کار من از آن اگرچه خام است بیار

* * *

از سوز غم عشق تو ای ماه اگر
کس قصه برد به سوی عمان و خزر
از آب بحار اثر نماند الّا
همچون دل سوخته کفی خاکستر

* * *

از شرم رخت چهره نهان دارد مهر
در عشق تو تب همی بجان دارد مهر
مهر تو که نور مهر و مه سایهٔ اوست
من دانم و دل کز آسمان دارد مهر

* * *

از عمر به تنگم چو خلافت ز....
عمرم شب هجریست که ناید به سحر
این کار مرا فتاده کز جور جهان
نه رای اقامت است و نه رای سفر

* * *

افتاد دلم در تک و پوئی دیگر
زد دست به زلف خوبروئی دیگر
خود کامه دلم به موئی آویخته‌بود
آویخت دگرباره به موئی دیگر

* * *

ای خدمت تو ز زندگانی خوشتر
وی عهد تو از دور جوانی خوشتر
دریاب مرا که نیست فریاد رسی
از عدل تو ای آصف ثانی خوشتر

* * *

ای درد تو جان عاشقان را افسر
دست غم تو فراز چرخ اخضر
دی بر سر کوی تو وجود آوردیم
امروز نمانده جز کفی خاکستر

* * *

ای دوست بیا و دل آواره ببر
وین خسته روان ز تن به یکباره ببر
من با دل و دیده بی تو بس می نالم
دل بردیَم از دو دیده نظّاره ببر

* * *

ای مـــایهٔ آرایش دکّـــان هـــنر
جـز تـو نـرسیده کس بـه پـایان هـنر
تـا از تـو مـنّور شـده اقـلیم وجـود
آسـوده ز ذات پـاک تـو جـان هـنر

* * *

ای مـــایه زیب زنـدگانی چـو هـنر
وی دوران را چـو شـادمانی در خـور
صـیت تـو چـو اقـبال شـهان عـالمگیر
عـهدت چـو بـهار زنـدگانی پـرور

* * *

بـا عشـق نشـین دگـر تـو ای دل زنـهار
وز غـیر هـوای عشـق خـود را بـاز آر
در هـر عـلمی تـو ذوفـنون گـردیدی
بنگر کـه چـه حـاصلت شـده آخـر کـار

* * *

در سـاغر دل خـون ز شـراب اولیـتر
در سـینه سـنان بجای خـواب اولیـتر
ویـرانـهٔ تـن نـه جـای آبـادانـی‌ست
ایـن دیـر بـلا هـمان خـراب اولیـتر

* * *

آن جوهری جان که مرا عمر دراز
شد صرف رهش چو عمر زاهد به نماز
نشناخت چو جوهری نادان فلک
از مهرهٔ غیر گوهر ما را باز

* * *

چون خواست مرا دور جهان شعبده‌باز
تاریک چو شب خانهٔ بخت ناساز
آیا ز چه رو به مفت شماع فلک
شمع هنرم داد همی از آغاز

* * *

دل سیر نگردد از غم دوست چو آز
وز درگه درد رو نتابد چو نیاز
بر کوه بلا کبک غمی گر باشد
پرواز کند بسوی مرغم چون باز.

* * *

یاد شب وصل آن مه مهر افروز
روشن کندم خانهٔ اندیشه چو روز
یک جرعه می وصل بعمری زین پیش
نوشیدم و یادش کندم مست هنوز

* * *

بی روی تو آرام ندارم هرگز
جز تو به کسی دل نسپارم هرگز
جز کوی تو راهی نرود دل، زنهار
جز خاک درت سر بگذارم هرگز

* * *

ای سینه به آتش غم عشق بساز
ای دل خود را جز به ره دوست مباز
ای دیده مریز اشک جز بر خاکش
ای دست بجز دامنش از عجز میاز

* * *

ای دل به فراق یار بُگداز و بسوز
جز خرقه درد و غم بر این خسته مدوز
بهتر ز دعای نیم شب هیچ مدان
خواهی که اگر شب غمش گردد روز

* * *

در وصف تو خلق دو جهان از آغاز
گفتند و نگفتند یک از صدها راز
ای خالق چاره‌ساز و ای بنده‌نواز
جز درگه تو بر که نهم روی نیاز

* * *

ای داغ غم تو بر جبین‌ها که مپرس
وی برده به یغما دل و دینها که مپرس
رهن سر کوی تو وطن‌ها که مگوی
وقف دم تیغ تو انین‌ها که مپرس

* * *

ای ریخته خونها به زمین‌ها که مپرس
بر تیغ تواز من آفرین‌ها که مپرس
در راه دلم ترا کمین‌ها که مگوی
در کوی غمت مرا انین‌ها که مپرس

* * *

خواهم شود این زمانه را دُرّ نفیس
عمر تو تمادی ابد را تأسیس
از کوکب طالع تو در جشن نجوم
بر فرق نهد تاج سعادت برجیس

* * *

سوز غمِ عشق توبه دل ما را بس
دیدارِ تو ای ماه چِگِل ما را بس
گر پاره کنی هزار ره رشتهٔ مهر
بوئی ز تو ای مهر گُسِل ما را بس

* * *

آن نامه که درد ماش چون دُر درگوش
آمد بر تو که حال ما گوید دوش
چون دید ترا دگر ز ما یاد نکرد
گوئی ز پی خدمت تو رفت ز هوش

* * *

ای از تو سرای دل پرافغان و خروش
از آتش تو دیگ وجودم پر جوش
هر کس که برد نام تو همچون مطلوب
جانم ز بدن برون برد از ره گوش

* * *

چون گرد بلا خاست ز میدان وداع
در دیدهٔ من شد مژه پیکان وداع
موجش همه شعله بود وسیلش همه خون
طوفان سرشک من ز باران وداع

* * *

ای درّ ولایت ترا کعبه صدف
معراج تو دوش فخر عالم ز شرف
از مولد تو قبلهٔ عالم کعبه است
وز مرقد تست قبلهٔ کعبه نجف

* * *

خورشید همی هراسد از روزن عشق
چاک جگری ندوزد این سوزن عشق
این خانه ز آتش بلا سوخته‌ام
کِم خانه ز آتش است در برزن عشق

* * *

دل گشته ز دوریت به مردن نزدیک
بی نور تو خانهٔ وجودم تاریک
تشنه شده‌ام به شعلهٔ آتش تو
همچون که شود به آب تابستان ریک

* * *

این کاخِ هزار دَر که باشد صد رنگ
نه مُلک بقا باشد و نه جای درنگ
بیهوده میندوز زر و سیم و گهر
کز بهر نهادن چه تفاوت زر و سنگ

* * *

تا چند رخ از آز و شَرَه پُر آژنگ
تا کی به غرور و کبر استاد پلنگ
در دشتِ هوا سمند به بیهوده متاز
کاین وادی نیستی است ای دوست، درنگ

* * *

از حسن تو ای فارس میدان جمال
آشوب و بلا فتاده در دست خیال
خوش باش که آفاق وجود ما شد
در راه تو از خون جگر مالامال

* * *

ای دست شکوه تو قوی از اقبال
بر فرق فلک نهاده پای اجلال
در عهد تو درّی چو من از بحر هنر
حیف است به زیر پای دوران پامال

* * *

بگذار که در عشق بفرساید دل
یک لحظه ز محنتش نیاساید دل
گر مهر تو ورزد چکند جان در تن
ور عشق نبازد به چه کار آید دل

* * *

دی قاصد نامه‌ای که از منزل دل
آمد برت ای درگه تو محفل دل
از بادهٔ خدمتت مگر بیخود شد
کز یاد شدش بیان حال دل دل

* * *

یاد نمک صحبتت ای مهر گسل
تازه کندم جراحت کهنهٔ دل
تو مرهم جان دگران باش که ما
با زخم غم تو سر بر آریم ز گِل

* * *

یارب به حق محمد آن ختم رسل
آن سرور آفرینش آن سیّد کل
کز درگه فضل خود مرا ردنکنی
ای درگه تو درگه غایات سبل

* * *

اعیان جهان نیست پسندِ عاقل
جز مردم نادان ندهد بر او دل
چندانکه ره لهو و لعب آسان است
دل کندن جاهل است از آن مشکل

* * *

گردید الفِ قامت ما آخر دال
بر دوش نبردیم مگر وزر و وبال
بگذشتهٔ ما بُوَد سراسر غفلت
تا چون شود آینده که خوابیم الحال

* * *

آیند ملائک سحر از عرش عظیم
از بهر طواف شه فردوس حریم
عمداً پر خود بردم مقراض زنند
شاید که به روضهٔ تو گردند مقیم

* * *

آئینه به کف حسن پرستی دیدم
چون روی ستاره پشت دستی دیدم
چشم سیهش ز باده گلگون شده‌بود
آهوی حنا بستهٔ مستی دیدم

* * *

از شوق تو شاها به جهان آمده‌ام
و ز خاک درت بر آسمان آمده‌ام
صد کوه ز اخلاص تو بر دل چه عجب
بر خاک درت اگر گران آمده‌ام

* * *

از صحبت خلق دیده بر دوخته‌ام
وز لاله طریق صحبت آموخته‌ام
عیبم مکن ار به ظاهر افروخته‌ام
در باطن من نگر که چون سوخته‌ام

* * *

از عشق تو در سر هوسی داشته‌ام
از شعلهٔ آتش قفسی داشته‌ام
دردا که ترا وفا بسی داشته‌ام
پنداشته‌بودم که کسی داشته‌ام

* * *

از نور رخ تو چون بیارایم چشم
از صیقل دیدار تو بزدایم چشم
از بیم فراق دیده بر هم نزنم
ترسم که نبینمت چو بگشایم چشم

* * *

افتاد به روزگار کارم چکنم
وز زندگی خویش بعارم چکنم
با آنکه تمام عین استعدادم
در چشم زمانه خوار و زارم چکنم

* * *

امشب به غم تو با قضا کوشیدم
چون در ته خم می کهن جوشیدم
دریا دریا می بلا نوشیدم
تا شعلهٔ آتش به گیا پوشیدم

* * *

اشـــراق یکـــی راه فـــلک ســاز کـنم

تــــا اوج هـــوای قـــدس پـــرواز کـنم

در هـــجرت اصـــفهان زانـــبازی عـــقل

یـــونان کـــده‌ها ز خـــاک شـــیراز کـنم

***

ای آنکـــه بـــجز رهت رهـــی نســـپارم

بـــر دفـــتر فـــضل خـــود نـویس ادرارم

جز وجه کـــریمت هـــمه هـالک خـوانـدم

زیـــن یک رمـه هـالک چـه تـوقع دارم

***

ای وقـــف غـــمت ســـراچـــهٔ تـنگ دلم

ویـــن داغ ز ســودای تـو در چـنگ دلم

خـــمخانه تـــهی مـــدار ازنـــنگ دلم

رنگ مـــی تـــو کـــجا و نـــیرنگ دلم

***

ای بـــیهشی عشـــق تـــو فـــرهنگ دلم

وی تـــیره ز تـــو خـــرابـــه تـــنگ دلم

عـــمر دلِ مـــن گـــذشت و آخـــر نـفتاد

جز بـــاده ز ســودای تـو در چـنگ دلم

***

این چرخ کدونیست کهن باده منم
می در ته این سبو که افتاده منم
گر خود نظر از دیدهٔ تحقیق کنی
کاهی‌ست همه جهان و بیجاده منم

* * *

ای جان من از عشق تو پیمانهٔ غم
دل جغد بلا و سینه ویرانهٔ غم
تو اختر شادئیی چگویم بر تو
حال دل تیره یعنی افسانهٔ غم

* * *

ای عشق تو کرده غارت ایمانم
آمیخته درد محنتت با جانم
بر من غم تو حرام ای دوست اگر
با درد تو باشد هوس درمانم

* * *

ای در ته دریای گناهان شده گم
تیره شده بر طالع شومت انجم
چندانکه بکردند زراعت مردم
هرگز دیدی که جو بیارد گندم؟

* * *

با آتش دل به عشق همخوابه شدم
وندر ره غم روان چو خونابه شدم
هر شب شود اندرونم از آتش پر
گوئی که مگر گلخن گرمابه شدم

* * *

با خون جگر ز شوق جانان گریم
با سیل بلا ز بیم هجران گریم
زین دیدهٔ بوالعجب بجانم تا چند
گاهی همه شعله گاه طوفان گریم

* * *

با خوی تو لاف آشنائی چه زنم
با صاعقه قرعهٔ گیائی چه زنم
بر کنگرهٔ عشق تو عنقا مگس است
من جغد بلا دم از همائی چه زنم

* * *

بر تیر تو دیده گفتم آماج کنم
روز رخ تو مهِ شب داج کنم
هر شب ز جفای تو همی از تف دل
دوزخ به شرار خویش محتاج کنم

* * *

با لعل تو تنگ‌های شکّر چکنم
با زلف تو توده‌های عنبر چکنم
خود کافر و زلف کافر و دل کافر
من نیم مسلمان به سه کافر چکنم

* * *

تا با سر زلفت آشنائی دارم
مشکین نفسی به عطر سائی دارم
از سر به رهت بیعت پائی دارم
جغد غمم و سر همائی دارم

* * *

تا عشق تو در گشود بر روی دلم
هر لحظه غمی روی کند سوی دلم
هر شعله که سرکشد ز آتشکده‌ای
آید به زیارت به سر کوی دلم

* * *

تا با غم دوست عهد صحبت بستم
عهد خود از این سوی برون نشکستم
آسوده ز غوغای جهان چون معنی
در خانهٔ اندرون خود بنشستم

* * *

تا عهد وصال گنج عشقت بستم
از شهر وجود رخت جان بربستم
چون گوهر قیمتی معنی اندر
گنجینه قیمتی خود بشکستم

* * *

تا نیت صحبت وصالت بستم
قفل در کاخ نقد جان بشکستم
همچون معنی اساس و اسباب وجود
در خانهٔ دل نهادم و بنشستم

* * *

تسخیر ممالک معانی کردم
پیری ز خرد وام جوانی کردم
تا بوم و بر زمین عقل از قبسات
رشک طبقات آسمانی کردم

* * *

خون شد جگرم که غرق خون باد دلم
وز پردهٔ عافیت برون باد دلم
بازیچهٔ بخت واژگون بین تو چنین
از دست دلم که سرنگون باد دلم

* * *

خاکستر گلخن عدم باد دلم
تا نفخهٔ صور غم دژم باد دلم
در کوی تو دل رهین غم کرد مرا
زینسان که منم رهین غم باد دلم

* * *

خواهم هدف تیر عتابت باشم
چون سعد فلک خاص جنابت باشم
اقبال شهنشهی نیم من کِم چرخ
آن بخت دهد که در رکابت باشم

* * *

در گلشن ایجادم اگر خار توام
بی قدر متاعم و به بازار توام
مخلوق توام اگر چه طاعت نکنم
درکار تو نیستم ولی کار توام

* * *

دل مخزن اسرار الهی کردم
در عالم عقل پادشاهی کردم
اندر قبسات بحر تحقیق شدم
کشتی شک و شبهه تباهی کردم

* * *

در خانهٔ عشق تا که من بنشستم
از هر فکری بجز خیالت رستم
آسوده شدم که برد سلطان غمت
در کاخ وجود هر چه بود از دستم

* * *

دی با یاری بسوی گرمابه شدم
وندر قدمش روان چو خونابه شدم
از گرمی گرمابه من زار ضعیف
چون ماهی خشک بر سر تا به شدم

* * *

در دیده چو خار گشته خوابم چکنم
در جوی جگر نمانده آبم چکنم
با اینهمه آشنائی این ساقی عشق
از خون جگر دهد شرابم چکنم

* * *

دلدارنشد به وصل یارم چکنم
نگشوده یکی گره ز کارم چکنم
من دیده برای دیدنش خواستم،او
در دیدهٔ جان شکست خارم چکنم

* * *

رهبان کلیسیای دوران شده‌ام
ناقوس نواز دیر حرمان شده‌ام
نه معصیتی نه طاعتی وای به من
شرمندهٔ کافر و مسلمان شده‌ام

* * *

رخت خود از اینسوی برون بربستم
چون فکر تو در درون خود بنشستم
با دست خیال تو از اینسان یعنی
تا دامن حشر عهد صحبت بستم

* * *

کی باد ز شرّ تنِ اخسا برهیم
از وحشت این قفس چو عنقا برهیم
جان در چمن قدس فشانیم به رقص
روزی که ز ظلمت هیولا برهیم

* * *

کو مرگ که مایهٔ حیاتش گیرم
وز دفتر زندگی براتش گیرم
از منطقه چرخ شتاب آورمش
وز مرکز افلاک ثباتش گیرم

* * *

گفتم روم از عشق تو در معدن غم
یاقوت روان گذارم اندر تن غم
خود خرمن عمر من کنون از غم تو
درخوشه همین نهان کند خرمن غم

* * *

گفتم به تو ای نورده روزن چشم
منزلگه خورشید کنم برزن چشم
بی تو همه سوده‌های الماس بلا
جان بر سر دل ریخت به پرویزن چشم

* * *

گاهی آتش از تف درون می‌سازم
گاهی به نفس ستاره خون می‌سازم
گفتی که به روز هجر چون می‌سازی
روزی چه بیا ببین که چون می‌سازم

* * *

ما سطح فلک قعر زمین می‌شمریم
نه چرخ همین یکی نگین می‌شمریم
گیتی رحم و روان جنین می‌شمریم
تا ظن نبری که عمر این می‌شمریم

* * *

مرغ چمن وصلم و چون اهرمنم
دل بتکدهٔ غم است و من برهمنم
با این دل تیره‌بخت آخر چکنم
روزی که سموم هجر سوزد بدنم

* * *

من علم گیاه حرم توحیدم
من چارده ماه حرم توحیدم
گر اهل حقیقت سپرندم به قدم
غم نیست که ماه حرم توحیدم

* * *

موسایم و در طور لقا می‌طلبم
عیسایم و پیوسته بقا می‌طلبم
یعقوبم و گمگشتهٔ خود می‌جویم
مقصود دلم تونی ترا می‌طلبم

* * *

مائیم که با فقر و فنا ساخته‌ایم
در ملک عدم مرکب جان تاخته‌ایم
از دولت سودای تو بی منّت مرگ
خود را ز خودی خویش پرداخته‌ایم

* * *

من خالق کن فکان ترا می‌دانم
معبود همه جهان ترا میدانم
آنکس که بحکم قدرت بیچونی
از خاک کند روان ترا میدانم

* * *

نه در خور داغ تو جبینی دارم
نه لایق حسنت آفرینی دارم
نه نیز به بخت بد قرینی دارم
بر حال تباه خود انینی دارم

* * *

یکباره بترک دار دنیا گفتم
بیرون خود از غبار هستی رُفتم
از بسکه درون سینه شبهای فراق
در خدمت سلطان خیالت خفتم

* * *

دنیا نه به خاک نه به آبش میدان
گیتی نه به بیداری و خوابش میدان
این پنج صباح، هستی پا به رکاب
گردل دادی تو، ناصوابش میدان

* * *

آکنده به آتش دل بی حاصل من
گوئی که ز آتش است آب و گل من
عصیان نکند کس ار بود دوزخ حشر
چون آتش دوزخ درون دل من

* * *

آن نیستی اینکه نام داری انسان
تا هیچ نگه نداری آزرم کسان
تا چند همی کینه فروزی چو ددان
تا کی شکنی همی چو هیزم پیمان

* * *

ای زلف سیه کرده بلای دل من
وی خون جگر داده غذای دل من
خود خون فسردهٔ دلم پاک بریز
کس نطلبد از تو خونبهای دل من

* * *

ای کهتر فضل تو هزار افلاطون
شد صبر من از حوصله شوق افزون
گر وعدهٔ خویش را وفا خواهی کرد
ای مفخر اهل علم، وقت است اکنون

* * *

ای وصـل تـو اخـتر مـراد دل مـن
در راه غـم تـو شـعله زاد دل مـن
جـان دامـن زلف تـو ز کـف نگـذارد
از هـجر تـو نـاگـرفته داد دل مـن

* * *

اکنون که شـدی مـه خـرد بـردهٔ مـن
از وصل تو زنده شـد دل مـردهٔ مـن
سـیمرغ غـمت کشـد بـه مـنقار ستم
خـاشاک بـلا بـه جـان افسـردهٔ مـن

* * *

ای زنگ غـمت صـیقل آئـینهٔ مـن
انـباز فـلک مـباش در کـینهٔ مـن
خـود بس بـاشد گـیاه هسـتی مـرا
این شعله کـه سـرکشید از سـینهٔ مـن

* * *

ای یـاد تـو سـرمایهٔ بـیهوشی مـن
هـیچت نشـد از یـاد فـراموشی مـن
آخر نه ز عشـق تست بـر بسـتر غـم
با خـار و خس بـلا هـم آغـوشی مـن

* * *

ای خون ز تو بادهٔ روان دل من
آتش ز تو در خرمن جان دل من
گفتم به تو زین شعله حدیثی گویم
تا دامن لب سوخت زبان دل من

* * *

ای باد سلام من نومید رسان
از سایه ثنا بعرض خورشید رسان
احوال گیا به ابر امیّد بگوی
پیغام روان به عمر جاوید رسان

* * *

ای خون دل از عشق تو در گردن من
وی خار بلا فشانده پیرامن من
یا ریشهٔ عشق تو کشم از دل خویش
یا ریشهٔ جان کشد غمت از تن من

* * *

ای وصل تو ناداشته پاس دل من
خون کرده بجای می به کاس دل من
بر دست تو گفتم در وم خوشهٔ غم
خود دست غم تو بود داس دل من

* * *

ای گلخن غم کرده سرای دل من
خون داده بجای می سزای دل من
بر ساقی بزم تو چه تهمت بندم
می خون جگر کند هوای دل من

* * *

ای عشق تو فرخنده همای دل من
با جور تو زندگی بلای دل من
خود خون فسردهٔ دلم پاک بریز
کس نطلبد از تو خونبهای دل من

* * *

ای زلف تو جزیه گیر عود دل من
از آتش همچو تست دود دل من
گو پرتو روی تو که تابد خورشید
از خط شعاع تار و پود دل من

* * *

اشراق دل از غم بتان شاد مکن
بتخانه به سنگ کعبه آباد مکن
این دیر فنا را سر آبادی نیست
تو بر سر سیل خانه بنیاد مکن

* * *

ای ز آتش غم نهفته چاک دل من
بر باد فنا فشانده خاک دل من
بنمای تو چهره تا دهد دختر رز
خون دل خود خراج تاک دل من

* * *

ای عشق تو نور خانه سوز دل من
سودای رخت خانه فروز دل من
روزی ز درم در آمدی روز جهان
ز آن روز کند شبی به روز دل من

* * *

ای آتش تو مرهم داغ دل من
می خون شده از تو در ایاغ دل من
از بوم و بر هستی‌ام آتش روید
تا گلشن روی تست باغ دل من

* * *

ای وهم تو از مزّیفاتی بس کن
محبوس مخلّد جهاتی بس کن
اینجا قلم عقل ز خاموشان است
تو رنگ سیاهی ز دواتی بس کن

* * *

ای دیدهٔ عقل کلبه نقاشی کن
در جلوه شد آن نگار جانپاشی کن
دلدار من از دوگونه خورشیدی کرد
خورشید فلک کنون تو خفّاشی کن

* * *

ای مرهم ز خم اندرون دل من
کونین ز عشق تو زبون دل من
من روی ترا وَجه دیَت می‌بینم
از بسکه گرانبهاست خون دل من

* * *

این پند نگاهدار هموار ای تن
تا سور ترا پیش نیاید شیون
عضوی که ز تو دوست شود با دشمن
دشمن دو شمر تیغ دوکش زخم دو زن

* * *

تا یافت شود مگر برای دل من
یاری که بسر برد هوای دل من
در کوچهٔ روزگار پر آبله شد
از پویهٔ بیفایده پای دل من

* * *

تا دور شدی ز چشم غمدیدهٔ من
افعی بلا شد مژه در دیدهٔ من
خود سوختم وهمی نمی‌دارد دست
آتش ز گیاه جان تفتیدهٔ من

* * *

تیغ از تو و لبیک نهانی از من
زخم از تو و تسلیم جوانی از من
گر دل دهدت که جان ستانی از من
از تو سر تیغ و جانفشانی از من

* * *

جاهت صدرا گرفته باج از گردون[1]
داده‌ست به فضل تو خراج افلاطون
در مسند تحقیق نیامد چون تو
یک سر ز گریبان طبیعت بیرون

* * *

چندانکه نمود بیش کوشش دل من
از عشق بجز بلا نشد حاصل من
این شعله که بهر من دل افروخته‌است
روید چو گیاه بعد مرگ از گِل من

۱-از شاگرد خود ملاصدرای شیراز تعریف کرده

* * *

چون جزر اصم گوش طبیب دوران

نه ناله ز خسته شنود نه افغان

عطار قضا ز بهر بیمار هنر

جز ز هر حوادث ننهد در دکان

* * *

در سینه چو دوزخ آتشی کردم من

چون باد سحر هنوز دم سردم من

هر کس که شنید دردم از من بگریخت

گفتی که مگر صورت آن دردم من

* * *

شاها ز زمانه گم شد آسایش من

انباز فلک مباش در مالش من

خود ناصیهٔ روان ارسطوی خرد

آراست به داغ بیعتِ دانش من

* * *

گر تیغ غمش ز جان کشد کینهٔ من

ای دل نخوری دریغ بر سینهٔ من

گو صیقل تیغ جان‌زدای غم دوست

بزدای ز زنگ هستی آئینهٔ من

* * *

مـــی آمــد دی بســان اقــبال شـهان
خـــندان چـو لب بـهار در خـوزستان
مـن از غـم او چـو پـیر زاهـد گـریان
او همچو شـباب بـر غـم مـن خـندان

* * *

هــر روز ز بــهر دل بــیحاصل مـن
آتش خـــیزد هـمی ز آب و گـل مـن
در خـــاطرم ار خـــیال جـنّت گـذرد
دوزخ شـــود آن خـیال انـدر دل مـن

* * *

یک چـــند دلافـــرامش از دنـــیا کـن
انـدیشه ز حـال خسـرو و کسـرا کـن
تا چند از ین قفس بـه آن یک رفـتن
یکـــباره ســـفر بــه عــالم بــالا کـن

* * *

یارب که بکوی خـویش پـابستم کـن
وز بــادهٔ جــام نــیستی هســـتم کـن
دلگـیرم ازیـن نـهاد افسـردهٔ خـویش
یک جرعه می عشـق ده و مسـتم کـن

* * *

یا رب به که گویم اندرین دیر کهن
کز جان چه کشیده‌ام در این مدّت من
بر روی غم دوست در دل بسته
و آنکه چو بلا نشسته در خانهٔ تن

* * *

بر پهنهٔ دهر خنگ بیداد مران
از صفحه روزگار جز رنج مخوان
این هستی پنج روزه جاوید مدان
وین عمر که باقی‌است در اندوه خمان

* * *

یک عمر اسیر درد پنهان بودن
زنجیری نامرد به زندان بودن
در حلقهٔ غم سر بگریبان بودن
بتوان نتوان یار به نادان بودن

* * *

یادآور روی دوست را گل می‌دان
وان زلف پریش را تو سنبل می‌دان
آوای حبیب را تو بلبل می‌دان
نی نی همه خار پیش آن گل می‌دان

* * *

ای دوست منم ز جرم شرمندهٔ تو
مخلوق تو و سگ تو و بندهٔ تو
درعالم عشق جان من مردهٔ تو
در هر دو جهان روان من زندهٔ تو

* * *

ای دیده زکات گیر نظّارهٔ تو
وز قید حیات رست بیچارهٔ تو
آن عارض آتشین به خورشید نمای
تا جزیه دهی کند به رخسارهٔ تو

* * *

ای راحت سینه سینه رنجور از تو
وی قبلهٔ دیده دیده مهجور از تو
با دشمن من ساخته‌ای دوراز من
وزدروی تو سوخته‌ام دور از تو

* * *

ای صبح خجل ز روی فرخندهٔ تو
خورشید به بزم حسن شرمندهٔ تو
تا دامن دیده شکرّستان گردد
زین شهد که ریزد از شکر خندهٔ تو

* * *

جان چون تن و تن چو جان کند قدرت تو
گوئی زمی آسمان کند قدرت تو
مرکز فلک و فلک شود مرکز خاک
آن روز که امتحان کند قدرت تو

* * *

در بزم محبّت امشب از دولت تو
از بادهٔ درد و ساغر محنت تو
آن جام که میخواستم از دست تو من
دست قدَرم بداد بی منّت تو

* * *

شد غرقه به خونِ جگر آوارهٔ تو
وز قید حیات رست بیچارهٔ تو
یارب چه کسی تو کاندرون دیده
آسایدم از خیال نظارهٔ تو

* * *

کو عمر که داد عیش بستانم ازو
کو وصل که درد هجر بنشانم ازو
کو یار که گر پای خیالش بمثل
بر دیده نهد دیده نکو دانم ازو

* * *

هر تن که سرشت بد بود محضر او
ناچار همی بدی بکوبد در او
بنمای کسی را که ز اندیشهٔ بد
سرّ دل او نشد قضای سر او

***

مستیم و خراب کنج میخانهٔ تو
سرخوش‌همه از شراب پیمانهٔ تو
گیرند اگرچه عاقلان خرده به ما
شادیم که خود شدیم دیوانهٔ تو

***

ای دل نشدی تا به رهِ عشق آگاه
بیهوده منه در این سفر پای به راه
هشیار به راه عشق شلتاق مکن
گر نیستی از طریق مستی آگاه

***

در راهِ تو دیوانه شدن ما را بِه
سرگشته چو پیمانه شدن ما را به
زاهد چه دهی پند که با یاد رخش
از کعبه به بتخانه شدن ما را به

***

ای سرو ز بالای تو پست افتاده

از زلف تو شمشاد ز دست افتاده

در خانهٔ خویش خواهمت بی زحمت

می خورده صبوحی زده مست افتاده

* * *

دل در غمت از دو کون برداشته به

در مزرع جان تخم بلا کاشته به

این رخنهٔ غم که دیده‌اش می‌خوانند

بی دوست بخاک محنت انباشته به

* * *

جز راه صفا بهیچ ره پای منه

زیرا که ره صفا ز، هر راهی به

هر چیز بجز وفات دادند مگیر

هر چیز بغیر عشق خواهند مده

* * *

سرگشتگیِ دور زمان یعنی چه

این گردش هفت آسمان یعنی چه

آزاد چو از جهان بُوَد دیوانه

دل بستنِ عاقل به جهان یعنی چه

* * *

ای عشـــق مگـــر مـایه بـود آمـده‌ای
کـز سـر تـا پـا تـمام سـود آمـده‌ای
نقصان به تو از چشم بـد کس مـرساد
کآرایش دکـــان وجـــود آمـــده‌ای

* * *

من کیستم از خویش به تنگ آمـده‌ای
دیـوانـهٔ بـا خـرد بـه جـنگ آمـده‌ای
دوشینه به کوی یـار از رشکـم کُشت
نـــالیدن پـای دل بـه سـنگ آمـده‌ای

* * *

من کیستم ای شوخ دل از کف شده‌ای
آتش بـــه دکـان هسـتی خـود زده‌ای
با غیر تو خوش نشین کز آشوب غمت
خون شد دل مـا و سـینه آتشکـده‌ای

* * *

ای تیره شب فراق آخـر بـه سـر آی
وی صـــبح امـــید از در مـــهر درآی
گر عمر مـنی ای شب هـجران بگـذر
ور جان مـنی ای نـفس صـبح بـرآی

* * *

از گردش نُه مدار غافل نشوی
وز بازی روزگار غافل نشوی
خواهی ز تو وقت کار غافل نشوند
از خدمت کردگار غافل نشوی

* * *

اشراق تو هستی ثمر بید کنی
از شعله همی کوثر امید کنی
این تار که عنکبوت بخت تو تند
تا چند به هرزه دام خورشید کنی

* * *

ای دل تا کی به هرزه تدبیر کنی
وزخون جگر به جوی غم شیر کنی
تار تو کز آن دام مگس نتوان کرد
خواهی که به آن همای نخجیر کنی

* * *

ای دل ز چه از علم وسیطی نکنی
روی دل نفس در بسیطی نکنی
همدوشی عقل کل توانی لیکن
تو مرکز پستی و محیطی نکنی

* * *

ای دیــده ز اشک بـی مـتاعم نکـنی
در بــیعگهٔ غــم ابـتیاعم نکــنی
چـون مـن سـخن از وداع دلدار کـنم
ای جان عجب است اگر وداعم نکـنی

***

ای دیــده دگــر خـرد تـباهی نکـنی
با شعله هـوای خـانه خـواهـی نکـنی
ای دل بــه ســتم بسـوز تـا بـاردگر
عشــق آتشـی ار کـند گـیاهی نکـنی

***

ای دیــده بــه آتش آشــنائی نکـنی
چــون بـرق بـلا جـهد گـیانی نکـنی
ای رخـنهٔ غـم نگـفتمت کآتش عشـق
چون شعله کشـد تـو رهـنمائی نکـنی

***

ای دیده به روشـنی چـو اخـتر بـادی
کآخــر در عــیش بـر رخـم بگشــادی
گر خـون دلم بـریختی در شب هـجر
نــظّاره دیَت بــه روز وصــلم دادی

***

تا روز رخت شد چو شراب عنبی
روزم همه تیره شد ببین بوالعجبی
خورشید فلک ندید هم روز بخواب
زان شب که شب از زلف تو آموخت شبی

* * *

تاراج متاع اختیارم کردی
در رهگذر بلا غبارم کردی
گفتم بشکیبم از تو، ز آتش رسنی
در گردن جان بیقرارم کردی

* * *

دل پیش غمت جزیه برد غمناکی
سر باج دهد تا شودت فتراکی
آنروز که شعله‌ور شود غمزهٔ تو
جان رشوه دهد تا که کند خاشاکی

* * *

در ده می لعل لاله‌گون صافی
بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز ز جام می برون نیست مرا
یک دوست که دارد اندرون صافی

* * *

عمری بگذشت از آنکه در خواب شبی
از بادهٔ جام وصل حوری نسَبی
تر شد لبم و هنوز چون یاد کنم
بیخود گردم چو مست جام طربی

* * *

گِرد دل من ز غم حصاری کردی
چشم ترم ابر شعله باری کردی
من عمر گیاه برق عشقت کردم
تو هستی من صاعقه زاری کردی

* * *

هستی بتو قائم است و موجود تونی
در کعبه و در بتکده معبود تونی
گر قصد حرم کنند و گر سجدهٔ بت
معبود همه تونی و مقصود تونی

* * *

یکدم ز دل فکار بیرون نروی
زین سینهٔ شعله زار بیرون نروی
این خاطر فتنه لاخ نه در خورتست
لیکن زوی ای نگار بیرون نروی

* * *

اخوانيات

از میرداماد به شیخ بهائی

ای پیر ره حقیقت ای کان سخا

در مشکل این حرف جوابی فرما

گویند خدا بود و دگر هیچ نبود

چون هیچ نبود پس کجا بود خدا

***

پاسخ شیخ بهائی

ای صاحب این مسئله بشنو از ما

تحقیق بدان که لامکان است خدا

خواهی که تو را کشف شود این معنا

جان در تن تو بگو کجا دارد جا

***

از حکیم رکنا به میرداماد

در طرز سخن تو را بیانی دگر است

القصه زبان تو زبانی دگر است

از قلزم دانش تو ای بحر عمیق

هر قطره هیولای جهانی دگر است

***

پاسخ میرداماد

در قالب نظم از تو جانی دگر است
در تن ز خیال تو روانی دگر است
در محور آسمان استعدادست
هر نقطه محیط آسمانی دگر است

* * *

فهرست

اولین مصراع	صفحه